

برای یادبود و احترام به شخصیت مبارز و وطن دوست محمد انور بسمل

بسمل
(گزیده نزل نا)



محمد انور بسمل

بازتاب و تدوین دیجیتالی: قاسم آسمانی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شماره کتاب:

نام کتاب: سبل (گزیده غزل ها)

بازنگری و تصفیه با تهری، لطیف ناظمی، نعمت حسینی و متین اندخویی؛ با علاوه «مختب اشعار سبل»،

چاپ مطبعهء دولتی کابل سال ۱۳۴۶

سرودکر: محمد انور سبل

چاپ نخست: انجمن نویسندگان افغانستان جمهوری دموکراتیک افغانستان ۱۳۶۵

—

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمانی

بازپخش: انتشارات راه پرچم جوزی ۲۰۲۳

دباره بانه نهنش کتاب

«انتشارات راه پرچم» برای یادبود و احترام به محمدانور بسمل مبارز سخنور، شاعر، صوفی وارسته و یکی از پیمیشکلان جنبش مشروطیت که سجده سال تمام را به «کنانه آزادی خواهی» در زمان پادشاهی نادرشاه و ظاهرشاه (دورهء صدارت محمدباشم) در زندان با به سبر برده، مجموعهء اشعار او را به شکل و چینال در اختیار هم وطنان قرار می دهد.

ضرورت به توضیح است که در این مجموعه «گزیدهء غزل های بسمل» چاپ سال ۱۳۶۵ (با استفاده از یک نسخ خطی دست نویس متعلق به محترم میرزا عطاءمحمد یکی از شاگردان ارادتمند بسمل) و «منتخب اشعار بسمل» چاپ ۱۳۴۶ مطبوع دولتی (این جزوه بدون مقدمه و توضیحات اضافی است) یک جلدی و برای شناخت بیشتر و بهتر زنده یابو بسمل، زیستنامهء او که به قلم استاد محترم لطیف ناظمی نگارش یافته، در این مجموعه گنجانیده شده است.

روح محمدانور بسمل شاد و نام بزرگش در وجود سروده هایش جاودان است.

قاسم آسمانی

لطیف ناظمی

نگاہی بہ زینتنامہ محمد انور بسل *

استاد بسل در ششم محرم ۱۳۰۶ ہجری قمری برابر با ۱۲۶۷ء در کابل زاده می شود. ہر چند کہ برخی از پڑھندگان سال ولادت وی را ۱۳۰۷ و یا ۱۸۸۵ میلادی نوشته اند.

پس از آموزش ہای مقدماتی، لیسہء حسیبہء بونیا را بہ درجہ ممتاز بہ پایان می برد و بدان ہم بسندہ می کند و علوم متداول زمان خویش را فرا می گیرد، یعنی از یک سو بہ دانش ہای جدید چنگ می اندازد و از سوی ہم علوم قدیمہ را آموزش می بیند و آمیزہء این دو، از وی مردی می سازد، فرہیختہ، کشادہ نظر آزادی خواه و وارستہ.

زندگی بسل، زندگی پر از فراز و فرود است و از اسارت کنج زندان تا کرسی مجلس عیان، منحنی عمر پربا جہای او را می سازد. در زمان امارت حبیب اللہ کلکانی بہ سرزمین ہای اسلامی رخت سفر می بندد تا دسیر آفاق رفرو و راز سیرا تقص را دیدد و د حکومت پس از حبیب اللہ معاون نانظر محمد صفرخان امین اطلاعات پد خویش می کردد کہ بہ نایب انگلوی قطن و بد نشان کاشتہ شدہ بود. نانظر محمد صفرخان نوحہ محمد اعظم خان چترالی است کہ کہ از کار گذاران روزگار امیر عبدالرحمن خان و کارمند مورد اعتماد وی بودہ است.

بسل در بد نشان بہ انتشار جریدہ بی دست می زند و چون در سال ۱۳۱۰، انجمن ادبی کابل گشایش می یابد بہ حیث نخستین مدیر

انجمن مقرر می‌کرد و از بهنجاست که به جرم آزادی‌خواهی باز رابی زندان می‌شود. تردیدی نیست که یکی از مرام‌های بنیان‌گذاران انجمن ادبی کابل این بود تا دستگاه حاکم در آنجا دگراندیشان، آزادی‌خواهان و مخالفان استعمار انگلیس و استبداد داخلی را نشانی‌کنند و از آنجا روانه زندان‌شان سازد.

در سال ۱۳۳۵ که برای سالی چند، فضای باز سیاسی رخ می‌دهد و زندانیان بی‌گناه از پشت سلول‌های بدر می‌آیند. گل‌نیز افسرده و ناتوان پامی به دنیای آزاده‌گی می‌گذارد و به وزارت معارف به کارگماشته شده و پس از آن، ریاست (دارالبحر) امرتوتن ابد و سپرده می‌شود و بهنجاست که با عبدالحمید زابلی در مجلس وزیر بر سر اعاشه و ابائه مستحقین به جدال می‌خیزد و از کارکناره گیری می‌کند. آنگاه شاه او را میطلبد و پست معینیت وزارت مایه را بدو می‌سپارد. آخرین اشتغال او نمایندگی در مجلس اعیان است و از آن پس تا سوم جدی ۱۳۴۰ مطابق سال ۱۹۶۱ که خرقتی می‌کند در خانه خویش است و با عشق و شیدایی و شعر و غزل می‌نویسد.

بسل سه بار زندانی می‌گردد. بار نخست در سال ۱۹۰۹ میلادی با سرکوب مشروط‌خواهان تخت. درین سال به امر امیر بهفت‌تن از آزادی‌خواهان مشروط‌طلب سرب سرادمان خویش می‌گذارند و کشته می‌شوند و دیگران به زندان می‌افتند تا اینکه شاه امان‌الله در زمان شهریاری خویش رهای‌شان می‌سازد و به کارهای دیوانی می‌گارد و کروی هم به دلایل گوناگون مورد بخشش امیر حبیب‌الله قرار می‌گیرند. از آن‌جا بهسل است که به «محافظ مقام رسمی پدرش» آزادی‌گردد و

ناب‌قولی تقریباً دو سال در شیرپور محبوس ماند.

شاعر را بار دوم باز هم برای دو سال به علت سوء قصد برادرش بر علیه شاه امان‌الدین قفس انداختند و خاطر او را رنجاندند. بار سوم در روزگار محمد نادر شاه و آنتنم چند روز پیش از قتل او؛ او را از ریاست انجمن ادبی کابل دربند کشیدند و چند روز بعد از کشته شدن نادر شاه، تام فایل او زندانی شد که این مدت چهارده سال دوام کرد. در زندان می‌نویسند او را به بانه قتل شاه و دیگر بانه‌ها سه تن دیگر اعدام کنند اما دست قضا او از دم تیغ جلادان می‌برند. شادوان غبار می‌نویسد: «عبدالغنی خان قلعه بیگی بعداً در جواب فتح محمد خان فرقه مشر عضو مجلس نام این سه نفر به این قرار ذکر کرد محمد انور بسل، میر غلام محمد غبار و سرور خان بجایا. بسل مثل داوی در زندان ارک و من و جمیاد زندان سرای موتی از قبل محبوس بودیم. سومین حبس به دراز می‌کشید. تن او می‌فرساید، اما نمی‌تواند مقاومت او را در هم شکند، از سوی دیگر او از این دوران راضی است که به گفته خودش او پس از چهارده سال عیش تحقیقی از زندان خارج می‌شود. بدینگونه هر سه سال از عمر شاعر در زندان می‌گذرد و در سال ۱۳۲۵ در دولت مستعجل شاه محمود خان و پس از آن که چهارده سال رنج و مشقت را بر تن هموار کرده است، پاریس را از زندان می‌گذارد.

* فشرده زیسته بسل از کشته‌ها با عنوان «بسل در قفس» (شماره‌های ۱۴ و ۱۵ نشریه کابل نامه سال ۲۰۰۵) گرفته شده است.

شاعر آزاده

حفظ میراث‌های شایسته ادبی بهر بیلت، اقوام و قبایل افغانستان و معرفی سیاهای برحسب ادبیات معاصر و گذشته مردم ما بوجهبر سیاست فرهنگی حزب دموکراتیک خلق افغانستان و جمهوری دموکراتیک افغانستان است.

انجمن یونیده‌گان افغانستان به تاسی از این سیاست اصولی و فرهنگی در سال روان به کارگردآوری غزل‌های استاد محمد انور بسمل به کوشش محترم متین اندخویی آغاز نهاد. غزل‌های شادروان بسمل، از لبلائی مجله‌ها، جراید و مطبوعات کشور و همچنین با استفاده از یک نسخ خطی دست نویس متعلق به محترم میرزا عطاءالله یکی از ساگردان ارادتمند بسمل گردآوری شد. این غزل‌ها توسط شخصیت‌های باصلاحیت ادبی و فرهنگی کشور با محترم واصف بانتری، محترم عبداللطیف ناظمی و محترم رفعت حسینی با احساس مسوولیت و وطن پرستانه از زیبایی، تقدیر و گزیده‌هایی از بهترین غزل‌های بسمل همیا و اینک زینده نشر آن از سوی شورای شعر، انجمن یونیده‌گان افغانستان مساعد شد.

استاد بسمل، فرزند نامرغز و یکی از روشنفکران و روشنگران ثابت قدم جنبش مشروطیت اول و ساگرد ممتاز لیمه حمیدیه بود. در همان آغاز جوانی زیر تأثیر اندیشه‌های آزادی‌خواهانه استادان ترقی‌خواه خویش قرار گرفت و به صفوف جنبش مشروطیت پیوست. دو سال در شیرور زندانی ماند و به اساس نوشته‌های شادروان عبدالحی حمیدی روان‌شاد بسمل به علوم ادبی و اسلامی دسترس یافته است. بسمل در سال ۱۳۱۰ هجری خورشیدی در انجمن ادبی کابل به حیث مدیر مقرر گردید اما به علت کینه و خصومتی که علیه رژیم اقتدار سلطنتی در دل داشت قریب پانزده سال با برادر ترقی‌خواه خویش محمد ابراهیم صغابادیکر محبوس شد. بسمل در تمام دوران زنده‌گی پر افتخار خویش به تقلید از کتب هندی غزل سرود. در غزل‌های بسمل، گل و بلبل، باغ و بهار، زلف و شانه، عشق و زیبایی‌های زنده‌گی وصف کرده است.

روانشاد محمد انور، فصل ۳ در جدی سال ۱۳۶۰ سرانجام در شهر کابل به جاودانگی پیوست.

انجمن نویسندگان افغانستان از دوستان و همکاران گرانمایه و اصف باحتری، عبداللطیف ناهمی، رفعت حسینی و متین اندخویی که در کارگردآوری، نقد و تدوین گزیده غزل‌های فصل نقش فعال داشته‌اند صمیمانه سپاسگزار است و مراتب امتنان خود را به محترم میرزا عطاء محمد میرجیدی که نسخه دستنویس خود را سخاوتمندانه در اختیار انجمن نویسنده‌گان افغانستان قرار داده است، تقدیم می‌دارد.

باور خدشه‌ناپذیر داریم که نشر این گزیده خدمتی دیگر به دوستمندان ادبیات معاصر افغانستان از جمله دوستان، ارادتمندان و نزدیکان استاد محمد انور، فصل و اجزای سیاست فرهنگی حزب دموکراتیک خلق افغانستان و دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان می‌باشد.

اکلایمین دستگیر و بنخیری

رئیس انجمن نویسندگان افغانستان



پرسد اگر آن سرو خلمان خبر از ما
آبی بکش ای قاصد و نامی مبر از ما
ای شمع مبر رشک به بهیستی ما
شب سوختن از تست به حسرت سحر از ما
داویم رضا در کوه نردمجت
کز جانب اویج نگاهی و سراز ما
مارا هوس بزم تو بیست که خواهیم
ز حمت نکشد حلقه بیرون دراز ما
ز انفت من جوش زند کلفت دل با
بر خاطر نیست غباری مگر از ما
آنانکه شب از کوی تورانند به جورم
یارب بشیند به روز بدتر از ما
بسمل به هواداری گلزار وصالش
به پیش باش مجوبال و پراز ما



تا خیالت داده تشریف باغوشی مرا
ناز بر گل بود از خوش برووشی مرا
سگوه شب های چران موبه موخا هم نمود
گر میسر شد به زلف یار سرکوشی مرا
خارج آہنکست در بزم ادب سازنغان
کام دل حاصل شود یارب ز خاموشی مرا
پیش من ساقی خدارا ساغر وینا میدار
می کزد بی آن لب می کون قبح نوشی مرا
از تو دارم آرزوهای گل که از روی وفا
چون بداغ خود خریدی منت مفروشی مرا
بنده منت کش فخرم کہ همچون آینه
ساخت با او روبرو آخر ندوشی مرا
سو ختم بسمل چو منظر تاز حسرت شد نصیب
زان کف مانند گل خون جگر نوشی مرا



ای جینت صفحه آینه عریان ما
میت آروی تو حسن مطلع دیوان ما
گر وجود عالم آرایت نباشد در میان
نیت در مکتوب هستی جز عدم عنوان ما
میت معمور است یارب از حوادث برکنار
خار دیوار غمت یعنی دل ویران ما
ساغرمی خواهیم به زمت تا چونینا در سجود
نخون دل آرم به جوش ای آشت در جان ما
داغ عشقت در جهان بردیم تا صحرای حشر
با به آلوده کنی مندل دامان ما
کوراگر کردیم هم هرگز نمی آید کران
رفتن خار از رهت بر دیده مهرگان ما



شده دشنام چو لب از لب جانانه جدا
دیده خط برود جدا و دل دیوانه جدا
خار بکشت به چشم من و مینا به جگر
ساخت از هم مژه تا نرگس جانانه جدا
دو و آهم ز دل خسته اگر رفت ز خاک
سر آن زلف مباد از خم سازد جدا
زین خرابات نگریم سواد می روشن
چشم ما گر چه نشد از خط پیمان جدا
بر سرم دوش ز ایامی تو از طعن رقیب
ز آشنا ظلم جدا رفت و ز بیگانه جدا
تقصیرت الغزل از مخلص کاشی است بلند
بسمل افتاده از آن بزم به کاشانه جدا



ای به راست باز حشم انظار آینه را
جلوه بی فرما که رفت از دست کار آینه را
حال دل چو نست یارب در خم چو گلان او
روز روشن گشته از زلف تو تا آینه را
سنگ هم از جلوه رنگین او محروم نیست
زان خط عارض به دل چو شد بهار آینه را
خاطر روشن ضمیران از هوس پختن تهیت
رنگ کی گیرد به دل برگز قرار آینه را
برده ام من حسرت روی دلاری بی خاک
کیست سازد بر سرم سنگ مزار آینه را
خاک نومیدی به فرقم ریخت، بس
سعی وصل کردم از حصیل زدن آخر غبار آینه را



مازادہ عشقم چہ جوی نسب ما
باشیہ دل ساز و سپرس از حلب ما
مانند گھر نخچہ نو میدباریم
از میچ نیسی کند گل طرب ما
کو تاه کنم قصہ ہجران کہ زنجی
بی روی تو یک روز سیاہست شب ما
کرد دست کرم باز شود از در فضلی
امید براید چو کد ادر طلب ما
از عشق بان آنچه کشیم آہ کی داند
غیر از دل آوارہ مجنون لقب ما
از سوز دلم بسل و یارب نہ نشاند
جز آب دم تیغ تو این تاب و تب ما



فارغ ز غم و لطف و عباست دل ما
ای مه نگه گرم کجا بست دل ما
زان خشم به خون تشنه ندیدیم نگاهی
مردیم ز حسرت مگر آبت دل ما
از چوش هوا نیست تا هستی عاشق
در بحر تو، همسره جابست دل ما
بر یاد سر زلف تو چون موی به آتش
میناب نکویم همه تابست دل ما
کرد داغ ز چشمت گنجد در دلم کبیرد
بس که چو منع همه با بست دل ما



ز منظوری خلق فریادها
که یک چشم دست این صیادها
غرور است اگر حاصل علم و فن
بگیرند سلطان بر اسادها
مکن منع ازین نشه ام محتسب
سرمای پایی برزادها
چه راحت ز عزت که در دشت نیست
غزالت صید سراقادها
نیمی که از زلفت آید به باغ
همه سازه کرد شمشادها
مراد او فریاد او دن سزاست
تغافل ترا زیب بیدادها
بر آمد چو گل بی وفا بلبلان
بنالید چون خانه بر بادها

به اصلاح خود کوش اگر کالی

ندارند سربانیا آوران

که اغواهی نفست ارشادها

فغان بس از نماز بنیادها



صد خار پاست سر بہ میان کشیدہ را
آرام کی بود دل از خود ریدہ را
در محفل کی چین بہ چین آوری زناز
کیر و شکست دامن بر خویش چیدہ را
گر سر کشیدہ دو ددل عاصیان بہ خشر
تاریک داریم آنکہ چشم پوشند دیدہ را
باریک بین کجاست کہ داند بہ زلف او
پویند و کیر است امید بریدہ را
از عشق کہ چہ نخبہ شود نیست حاصلی
جز آرزوی خام بہ خود نارسیدہ را
دل با خیال زلف تو چون سائبابار
از سر گرفت حرف بہ میان رسیدہ را
چجا شو بہ وصل کہ پاس ادب خوشست
غیب شمارد لبر در بر کشیدہ را

ٻيل به روي يار ڪو گل ڇي نسبت

ڪان حيا دشو ڪر بيان ڊيده را



شب گشته روز باز به چشم چراغ ما
یعنی که رونماد به بسود راغ ما
بودیم با خیال لبش ساد در چمن
از نخته تنگ گشت دل باغ باغ ما
خالی نکرده ساغری از بزم او به کام
پر شد ز جوش باده شوقش ایام ما
از سوز عشق ناله با سکه دلگشت
کسیند اهل ذوق چو بلبل کلاغ ما
زین سان که تازه است به یاد نخطت چرا
خونین جگر ز سنگ نکرود ماغ ما
آسوده کی درازد جهان چشم بستست
ای بی خبر ز راحت خواب فراغ ما
بسمل به یاد آن دهن از خویش رفقه ایم
کسیند از ره عدم اکنون سراغ ما



سرزدر تو خورد زبام دل ما
چرخ یگروز نگردید به کام دل ما
کرد ذات کجا دامن خورد کجا
تتمت عشق تو حتمت به نام دل ما
بار منت کشم از شانہ کد با سینہ چاک
تا سر زلف رسانید پیام دل ما
داده ابروی تو بر طاق تغافل جایش
چه بلندست تعالی اللہ مقام دل ما
به ہوا می کی پرافشان شدہ کزد و نفس
بوی جان می رسد امشب به شام دل ما
بہج تیسرینہ بخشد بہ اصلاحش زود
خلل از چشم کی دیدہ ست نظام دل ما

دره عشق اگر پای خون تا ز نم
وسعت آباد جهان نیست دو کام دل ما
در غش، سکل مرغان ترا دست تہیت
مفت سیاب کرید بہ سلام دل ما



چشم یار کی دیدی راست کو ای دل مرا
کز تیند ساختی در زندگی بسمل مرا
گر برای کرد سرگشتن نمی بینی به من
ساز بیرون در پروانه محض مرا
باهمه آراوه کی از خود چه سرو بوستان
بر نیاید در طریق عشق پا از گل مرا
عاشقی دیدم بهین تسلیم جان بوده ست و بس
کار آسان بود شد از زنده گی مشکل مرا
در علاج من طیب این زحمت بی حاجی سود
از حیاتم دست بردار و نه بر دل مرا
پاس الفت پیش ازین نبود که در بزم حیا
می کند و سوی دیگر دید چون غافل مرا
نال جانور شد خاکستر آینه ام
می کند در بر نفس زنگی ز دل زایل مرا
بی سرو سامانیم بسمل اگر باشد چنین



نست بزمجنون دگر گوید کسی غافل مرا
نست چابروہ کر سیر حمن از جا مرا
بید مجنون دادیاد از طرہ لیلما
گر چہ بین دوستان زیباست یگر گنگی مگر
داغ می سازد دورنگی زان گل رعنا مرا
در سخنونی مراد خود نباشد مطلبی
چون قلم سازد خیال این و آن گویم مرا
ساغر عشرت نصیب بوالہوس بادابست
لغزش ستانہ زان چشم قحجیامرا
عمر کردم صرف ضبط عشق چون منظر ولی
کرد آخر حسن بالادست اور سوامرا
بسکہ بسل قدردان آگہی افتادہ است
جاکند چون چشم در دل مردم بینامرا



به تبسم ندبی رخصت آغاز چرا
گره از کار دل ما کنی باز چرا
به نیازی که بود مایل دو ابرویت
چشم خود کام نکر دو بهمتن ناز چرا
خالی از خود شده گمان گریز بجایند ز خلق
می کند نادانی از صحبت و ساز چرا
میت ابرو به دلم می زند اشب ناخن
نشود خود به رگم شعله آواز چرا
حسن با عشق اگر نسبت دوری دارد
به هوای قدرت آهست سرافراز چرا
دارد آهنگ سر کوبی کی مرغ دلم
سینه آخرندهی فرصت پرواز چرا
عقل و هوش از سر بسط به خرامی بردی
می رسی باز به این شوخی و انداز چرا



بیایا او ز ناله دماغت تر مرا
بلبل به نغمه خند سی در دوسر مرا
در بزم هم توان ز کنایه کباب کرد
دیگر مکن برای خدا بدر مرا
دیدم صفای سعادت امروز چون صحبا کدا
تا زنده ام به دست تو باشد نظر مرا
ز ذوق روز وصل چها دیده ام مپرس
دیگر شب فراق نیاید به سر مرا
چون شمع آتشست به سر اشک غم به پا
اینست زنده کافی شب تا سحر مرا
از ضعف نیست اینک به راهت افتاده ام
چشمست پای بوس تو چون خاک در مرا
بسمل خدنگ یار بود دل نشین من
یارب رسد نهال تمنا بر مرا



رحم آمد مگر آن قاتل سناک مرا
که گلی زده سراز نقش قدم خاک مرا
یاد رخسار تو ای شوخ بهاری دارد
می کنی سبزه ترده خاناگ مرا
ناز دارد به من و کوشه چشمی به رقیب
آمد انصاف مگر دلبری بانگ مرا
سپرنا هست مرا از تم هوشیاری
حق نکمیزد من این سایه گلگ تاک مرا
بس از گرمی صحبت به کلام منظر
آتش افراوده به جان شعله ادراک مرا



زیک نظر بر رخ یار سوخت جان مرا
چپیش روست دگر چشم خون نشان مرا
حدیث عشق مداد و قلم ندارد تاب
به اشک و آه نویسد و اسنان مرا
به یاد جلوه او زنده ام چو خاک چمن
از آب و رنگ بود رونقی و کان مرا
ز بس که آن مره هر لحظه میندناخن
بلند ساخته از ساز دل فغان مرا
ز حرف آن لب شیرین جهان به شور آورد
به خویش گفت عجب شوکت شان مرا
ز بخت تیره مبادا ما زنده ممان
که آتش است به هر زده استخوان مرا
به اختیار زرقم ز خویشتن بسمل
که داد عشق به دست کسی عنان مرا



فیض سخن ز هر چه بگویند تراست
تا معنیش اگر نرسی حرف دیگر است
در شش جهت گشاده و مارا در بین بساط
دل نام مهر و میت که در قیدش در است
نجیده ایم بهر شکست خارا
رطل کران و سکنی ملاحظت برابر است
جام می و آمیزه و صفحه کتاب
خوشتر ز دولت جم و تحت سکندر است
ای طالب فروغ حقیقت بیاد باغ
شمع مزار بین که چراغ غمبهر است
بسمل ز غم خضر چه حاصل که بیکان
آخ ز دست زنده گی ام خاک بر سر است



آنقدر از غمزه آن چشم قدح ما پر است
کز خیالش جام دل از نشه چون صبا پر است
عکس دندان تو روزی در محیط افتاده بود
می رود عمری که از کوه بردل دریا پر است
در طرب بانغمه دلکش چه دارد احتیاج
بزم نازی کز نوای ساز استنار پر است
اشم در سرچنین شور از لب شیرین کیست
کز شکرمانندی گلگم ز سهر تابا پر است
نیست جوش لالی در چشم همچون موج زن
از گل شوخی لیلی دامن صحرا پر است
کیست میند جلوه رنگین بی رنگ بهار
بمچو رنگس این چمن از چشم ناینا پر است
خال مسکینت ز تنه دلفشین، بسل است
نافه هم با مو سفیدی با این سودا پر است



خانۀ تاد کوچه کیسوت دل جا گرفت
کوشه موزون برای ناله دل با گرفت
از نگاه چشم مخمور است داغم در جلگه
می توان بهر علاجم نپه ازینا گرفت
می رسد بهر شب به کیوان دور بادا چشم به
کار آهم تا کجا از قامت بالا گرفت
نیست دور از عقل اگر مجنون ز شهر آواره گشت
تابه محل بارید دامن صحرا گرفت
داشت با خون دلم عمری خاکلفت و شنید
آخر ای نشاط از دست تو حرفش پاک گرفت
نیست غم بسل اگر دل داد بیا دورنگ
کل گرفت از گلشن خوبی ولی رعنا گرفت



تاب و تب بی رخ او راحت شب های نست
خاک کاشانه همین بستر دیبای نست
بچو زنجیرمرا خانه پر است از شیون
بسکه با کیوی پچان سرو سودای نست
یک نفس نیست که یادش زدلم بیرونست
خال مشکین تو به چشم سودای نست
جامه ناز نرید به تو ای سرو مرنج
این قمار است بر آن خوش قد و بالای نست
کی کشد بازوی هر بست کانه که به عشق
خال ابرو هدف تیر تمنای نست
رک گل گشت دم تیغ ز نوغم بس
مشد من چمن از بوی تیش های نست



لطفش غبار خاطر م آسان شکست و ریخت
یارب زیند آن گل خندان شکست و ریخت
آن گل که وعده داشت به من پاس آبرو
خاکم به سرچی دید که چیمان شکست و ریخت
رنک عشیق و آب گهر آرموده ایم
صد بار پیش آن لب و دندان شکست و ریخت
بچون صدف ز سنک جفای تو خلق را
دل در کنار و اشک ز مژگان شکست و ریخت
تا کی توان عارت دل را خراب دید
یاران قدیم خانه چران شکست و ریخت
در عرصه که خلق بزارد لولای فتح
ما را غنیمتت ز میدان شکست و ریخت
دیدم کلاه نخوت وستی به چشم فقر
بسمل بری نداشت که نتوان شکست و ریخت



عاشقی از دانش و فرہنگی می باید گذشت
از هوای نام ہم بی رنگ می باید گذشت
جز فشار دل ندیدم جس بازار جهان
تا یکی زین کوچہ های تنگ می باید گذشت
از ہوس چون سبزہ و گل رنگ ہا بر خود کمیر
بچو آبت زین چمن بی رنگ می باید گذشت
عکسوت آساچہ بر طول اہل چچیدہ
چون صد ازین تاری آہنگ می باید گذشت
غیر یاست ہرچہ آید در نظر بی وہم نیست
وصل خواہی زین بہار رنگ می باید گذشت
در طریق رفتن از خود حیلہ تاخذ و کی
ہمتی بسل ز عذر رنگ می باید گذشت



به هر طرزی که یاد لبم سوخت
لب پر خنده اش رنگین ترم سوخت
نه تنهایی تو شب از شمع داغم
گل باغ عمومی دیگرم سوخت
ز برق گرمی تار نخاش
دلچسپ چون گولبی در برم سوخت
شب جشن وطن چون کاسه منتاب
به کف بی دور چشمت ساغر م سوخت
ز هر فشردن دست محبت
نکار من به رنگ دیگرم سوخت
به حال گریه نیمه تاب بویش
ز بهیبت لاله سان چشم ترم سوخت
طفیل آبروی عشق یارب
مکن بیرون ز دل دلاور محشرم سوخت

چو ابراز بر تو خورشید غشت
فلک تاز چون خاک ترم سوخت
به کام این و آن در محفل اشب
زدست یار دور ساغرم سوخت
شبی کردم هوای طرف کویت
ز بیم آتش خویت برم سوخت
بر از خانه ماه من چو خورشید
که داغ انظار ت بردم سوخت



بہار جلوہ رنگین یاربغ منت
صفای عارض پر نور او چراغ منت
زدشمنت مراد جهان زد دوست کسی
ہزار سگر کہ از این و آن فراغ منت
زباہ نیست اگرستی بی بہ سردارم
خیال کردش چشم کسی ایابغ منت
چنان نزاکت حسن تو بی دماغ ساخت
کہ نغمہ خوش بلبل فغان زاغ منت
از آن بہ بوی گل کی کر رسم ز کام کنم
کہ ترز سنبل باغ جون دماغ منت
چو در پناہ غم او بہ من ندارد دست
اجل چرا بہ شب و روز در سراغ منت



بر سرم عشق تو دیر سیری جنون آورده است
اگر دل راز خاکت سیر و آ آورده است
صورت بی معنی و نسکین عشق خورده بین
این صد را کو کلن از میون آورده است
در زبردستی کی تلمذ پنجه حسن ترا
کسک خطر ایه کی تائی زبون آورده است
بر تنم هر رک به آسنگ تری دارد فغان
خوش نوای غم برون از ارغنون آورده است
خلق را بسمل کالی نیست جز نخلت که حق
از عدم دل را به هستی سمرنگون آورده است



بر سرم عشق تو دسیری خون آورده است
احکمدل راز خاکتیر سرون آورده است
صورت بی معنی و مسکین عشق خورده بین
این صدرا کو حکم از میتون آورده است
در زبردستی کی تابدنچه حسن ترا
لشکر خطر ابریکتانی زبون آورده است
بر تنم هر رک به آهنگ تری دارد فغان
خوش نوای غم برون از ارغنون آورده است
خلق را بسمل کمالی نیست جز نخلت که حق
از عدم دل را بهستی سرنگون آورده است



یاد روزی که وجود اینمه اودام نداشت
خاک مابا قدمت بوسه به پیغام نداشت
لطف معنی ز صور از سربی مغز نخواه
کوشه چشم به کس نرکس بادام نداشت
مرک هم بهر دگر زنده کی آغاز است
بی سرانجامی همچون تو انجام نداشت
هر طرف در چمن عشق و هوس کردیم
نخل امید بری جز طمع خام نداشت
فقر زیباست به درویش که از دولت بجز
ملک دل زیر نگین داشت ولی نام نداشت
بس از رنگ روان می زند این موج زبان
که درین دشت دل سنگ هم آرام نداشت



شب کی یاد نہال قد تو دربر نیست
بر زیر پہلوی من آتشت بستر نیست
مثال این قدر آخر بہ رحم می آید
خدا نکرده دل چشم پارکافر نیست
زلطف آن لب نوحہ تبسمی دیدم
بر دماغی ام امروز آب کوثر نیست
کرہ بہ سینہ ز بی شرمی کمر دارم
کہ پیش آن در دندان لعل لب تر نیست
چی شد مقابل آن حسن بی مثال شدی
مناز آئینہ با خود کہ او مکرر نیست
جواب نامہ نیاید بہ ایقدر زودی
بر صبر سازد لا قاصدم کہوتر نیست
ہزار تیر بخا خورده وز پاشت
بر جنگ عشق جو بسمل کسی دلاور نیست



بی قدرت آب روان سیلاب دیوار نست
سوزن سرو چمن خار دل زار نست
خاکساری مورثانی گریبان چاکیم
این همه در ماتم مجنون بیکار نست
ساخت از مرکب منت ای اشک بی رحمی تیم
دامن آن شوخ نگذاری که خون دار نست
در قیامت ای هوس بر کز نگردم در بدر
من غلام عشقم و منصور با دار نست
بس آه جو کر که فتم بر غزال از من منج
اشک نگذار در ما هم چشم ما باار نست



نخط راسنره نولدن حرف خاست

دین را نچه کتقن محض نامست

به جان از باده اشب آتشم نیست

مدامم بی بست این خون به جاست

به کلشن آمدی شمشادی گفت

تعال اللاده انداز و خراست

بگو ای گل خدا را از چه بانغی

نزاکت بر سر ابات نامست

حلال عید دیدن ابرویت را

به شرع عشق من این مه حراست

سرت کردم چراد منطق حسن

حدیث عهد و پیمان لا و است

به عشق از بسل و مجنون در آفاق

نمی دانم که رسواتر کد است



شب که فکر من بہ نرم ناز آن مہ روگذشت
باز چون یکا نہ ام تیر تو از پہلو گذشت
داشت بادل سال با پیکان او الفت ولی
باقدم خم از ادب پیش خم ابرو گذشت
بید مجنون موریشان بچو اہل ماتمت
از چی شد آشفتمہ شاید از برش آہو گذشت
سازہ صد چاک جگر دارد مگر چون ممکنان
بر دم تیغ گذر باشد اگر از مو گذشت
کرد رسوایی بہانش کریمہ در کویت ولی
بس از خاک دت نکذشت ز آب روگذشت



غیر ظلم از دلبری آن شوخ را مقصود نیست
دردل سنگین اورجی چرا موجود نیست
حرف شیرینی که گوید یا پیشم باریب
در مذاق من کم از زهر سنگ آلود نیست
دوش پریدم از ویش تو با قدر است دل
از ادا خندیده زیر لب به من فرمود نیست
از نگاهی حاذیک شرمی سازد خراب
چشمی سمارا ندیش به بود نیست
ای صفت مگر کان خدا را لفظ سیاهی می کند
با خبر باشید این حرفی غرض آلود نیست
برک و ساز این چمن با داترا روزی ولی
بوی گل ای باغبان بهر کسی محدود نیست
بسل اشب از کلام منظم آمد به گوش
«دو عالم غیر یک تقاش کس موجود نیست»



در فراقت خون دل با نطف ائسکم تو اوست
نالہ و آہم چو دو دو غم دو بار ہدست
وحشت آہو کہ یاد از شوخی لیلی دہد
پیش مجنون التفات و نزدنی دروان رست
کہ چنین دل پایال شوق شوخی ہای اوست
کہ در قفاش بہ چشم ہر قدر باشد کمست
حسرتی کہ دوری آن لعل لب جو شد بہ دل
در زبان بی مذاقی نام آن خون یادست
ایقدر با بر رخ ضبط تبسم تا کی تا کی
ای بست کان ملاححت زخم دل بی مرہست
محررم رازش چی سان کہ دم کہ در بزم حضور
زان دہن حرفی بہ گو شوم کہ رسد ہم بہست
نخطی از کر یہ فارغ بود نم افسردہ کیست
تازہ گی چون ز کسم بسمل ز چشم پر نمست



بر کوی او نگه در ترک و نماز است
مروای دل که جای احترام است
بیک نازش دو صد بخراست در کار
چرا آن شوخ از مانی نیاز است
مزن آجم بر آتش تا نمیرم
چو شمع زنده کی سوزو گداز است
ز رفقا تو ای سرو خرامان
چو قمری شت خاکم سرفراز است
نه کردن به پیش تیغ نازش
کرت در سر خیال خواب نماز است



ای تپلوی جهان میتابی دیوانه ات
کشته از عقل رسا زنجیر برد خدات
صرف سازد عمر خود کرد در دستان ادب
کی شود کس آشنای معنی بیگانه ات
ما و فکر کیسوی خوبان صد چاک بگر
زله ارزانی ترا سودای ریش و شانده ات
ای اسیر خال مشکین لب لعل ترا
در نظر گلشن قفس از شوق آب و دانه ات
از تو این دست رسا آزار دل با بست
طره را ای زلف می سازی چرا هم شانده ات
دی شکستی محتسب میاگ مینای مرا
خون روان شد از دم زین لغزش مستانه ات
دوش بودی شمع بزم پیدلان چون گل بی باغ
سوخست این داغم چرا بسل شد پروانه ات



مرا ز بزم تو امروز جای پر مینراست
که چشم پر رفت ای شوخ قند انگیز است
بیاید دیده من پانیه که در نظرم
قبح جدا ز تو چشم ز کردی لمیز است
ز روی رحم تو چشم تر بر آتش من
بریز آب که غریبال دل سرازیر است
ز سوز دل گلدارم و امیدم هست
که مشعل نشوی اندکی سخن تینراست
ز عقل بهره ندارم چی سازم ای ناصح
که خاک طینتم از وادی جنون تینراست
از کف برود عنان بسل اشک گلگونم
به جنبش شره او که گرم مهنیراست



روی او دیدم دلم بی اختیار از دست رفت
شد پریشان کاکلش صبر و قرار از دست رفت
کرد سوی من نگاه از تر کستم منتقل
راندا از مجلس به جورم اعتبار از دست رفت
داستم عیش خوشی باد لبری دیشب به خواب
چشم و اشد لذت بوس و کنار از دست رفت
تا به حال تیره روزی وارسم مگم رسید
تا به دست آرم چراغی شام تار از دست رفت
داو جان بسمل به بجران و کونون در ماتمش
داغ می سوزد که یار نکلسار از دست رفت



از سگت دلم آن شوخ پریشان شده است
که در کمر تازه مبر بر سپمان شده است
بر سهر بردن یک دل ز بر من آخر
مژه با چشم چرادست و کریان شده است
بعد ازین حاجت سیر گل ریحان نیست
سزیه خط به لب یار نمان شده است
دمی بی یار رخ خوب نباشد کویا
دل من آینه آینه رویان شده است
بسمل از بزممت اگر رفت برون رنج مشو
گنسی کرده ولی زود پشیمان شده است



بر دلم کر چه جفا کردار است
سزدار لطف کنی مہار است
زین چمن قسمت ماسوخہ کان
لالہ سان داغ و دل انجھار است
ثرہ باز بہ رخسار کلو
جو ہر آئینہ اسرار است
نقطہ حال تو ای مردم چشم
مرکز دایرہ انوار است
مست بخرام کی زیر قدمت
بر دلم خاندن ہموار است
تا کی از دیدن فردا امروز
پیش چشم تو یہ یاد یوار است
خود فروشی کنند تیغ چرا
گرم از حسن عمل بازار است

بس از دودل خویش بہ کس
کی توان گفت سخن بسیار است



در چمن ز کس ز چشم مست او سرختم نشست
سرمه از مرغان او در حلقه ماتم نشست
دسترز رفت از محفل چو آمد محاسب
ایل عفت کی تواند پیش نامحرم نشست
می شود از دست کچمین باز سرگرم فغان
ساعتی بلبل چه شد در شاخ گل خرم نشست
از نعیم جاودان چون قدردان داد بود
سینه چاکنی ز گندم در دل آدم نشست
کار زخم به نشد اما به عکس انظار
داغ غار پهلوی او بر دل مرهم نشست



خون گره شد در دم از غنچه آن پیکان کجاست
آتش جانست گل روی عرق افشان کجاست
بی دماغ ساخت دور سنبل آن کاکل چی شد
غزوه در چشمم غبار است آن نظریحان کجاست
می برد آجم ز جا آن نرمی رفتار کو
از صنوبر بار دل دارم قد جانان کجاست
دیده بالامی کند ز کس یا ای شوخ چشم
از صفادم می زند بشنم در دندان کجاست
در حین چون دست بسمل هر دم از بی طاقی
گل کرسیان می در دکان گوشه دلمان کجاست



کی تو انم گفت کل بمرنگ جانان نست
کاین مرادخ دل و آن نازنین جان نست
شرح سختی های بجران با تو تو انم دگر
ایقدر کویم که مردن کار آسان نست
بی سرو پایم کلو آشتی بر روی تو ام
بچو کا کل لطف من وضع پریشان نست
نیتم محتاج سامان دگر در راه عشق
برک و سازم در غم او دلغ فغان نست
ناوک ناز تا نم دلنشین امروز نیست
هم ز طفلی این الف مشق و بستان نست
دی تا ناگر در آینه آن خود بین و گفت
فصل خط آمد کون سیر کلستان نست
خاک دامن کسیر من اقداسل کوی یار
تا چه دیدن پیش چشم خاز ویران نست



خنده زیر بست باغیر آیم کرده است
دیدن گرمت سوی دشمن کباجم کرده است
زان کف رنگین بسان موی آتش دیده‌ی
سازد کیو زدن دپیچ و تاجم کرده است
چشم پوشید از علاج من نمی آیم به هوش
یک نگاه ز کس مستی خرابم کرده است
آنکدول سیراب بود از شربت لطفش چرا
این زمان لب تهنه زهر عتام کرده است
نزد دوران باغم و پیش قربان مشت خاک
مخکی این دشت، سل خوش سراجم کرده است



سرفرازی کلاه از کاکل پوچین اوست
دستگاه آستین از ساعد سیمین اوست
ای مسلمانان اگر آن چشم کارفرکش نیست
دین و دل گنڈاشتن باکس چرا آئین اوست
کارم افتاده است باشوخی که از سنگین
دلی تلخی جان کندن من شربت شیرین اوست
بر حالت یک دل میناب با آینه نیست
چرخ را هم چشم حیران از مہ پروین اوست
خواب راحت مفت آن عاشق کہ با بادقت
نشت و نقش بوریایی بستر و بالین اوست
ہر بسکسر دامن وصلش کجا آرد بہ کف
دختر زر را کہ از ہوش و خرد کابین اوست
رحم می آید ما بر مرغ دل بسمل کہ باز
یاد شوخی های مژگان پنجہ شاہین اوست



هر که را بنجام گفت و گو به دل اندیشه نیست
گر که باشد کلاش غیر سنگ و شیشه نیست
قاقت خم گشت از زلف بتان بردار دل
احذر با هم محبت پیشینی هم پیشه نیست
نی به دل روح مجرد جای داردنی به چشم
باده شو قیم ظرف ما سویی یا شیشه نیست
چشمه حیوان که عمر خضر جوشد از لبش
بر مذاق کو حکن شیرین چو آب تیشه نیست
بگذر از سودای کاکل که چه دارد بوی مشک
غیر خون دل به جام کس ازین اندیشه نیست
پهلوی سیاب با بستر ندارد آنتی
دانه اسکیم و ماراد زمین ریشه نیست
بسل از یاران جدا شو صید دشمن مفت گیر
چرخ خلوت گزین کمتر از شیریشه نیست



دوستی در سرباس عیب خودپوشی گرفت
راحت زندی که دوری زین باغوشی گرفت
زاهد از روش میخانه ام معذور دار
دامن پیرمغان دستم به سهوشی گرفت
خون دل در اهر آرزوید عشرت است
مژده ینخواران خم مارکت سرهوشی گرفت
کار دل را بکافی تا کجا خواهد رساند
قاصد اشب از تو پیغامی به سرکوشی گرفت
داشت با من صحبت گرمی چو پیداشد رقیب
از حیا سویم نگاهی کرد و خاموشی گرفت
زیر تیغ یار اگر آمد به وجد دور نیست
سرکرانی داشت بر بسل سبکدوشی گرفت



عشق بردل بر بلند و پست را هموار داشت
این بیابان راحت صد سایه دیوار داشت
جنس ما کرد کساد از پیکر خانی گرفت
ورنه حسن یوسفی دگر می بازار داشت
زان کف رنگین مر لیک داغ دل امروز نیست
پیش ازین کاین چمن زین دشت گل بیار داشت
زودرفتی از نظرای جلوه اشب حیف حیف
با سر زلفت دل آشته حالی کار داشت
بهر شریف قبولت دوش در بزم طرب
زیب تن سرو چراغان جامه از نار داشت
یاد ایامی که بر رنم تغافل گاه گاه
کوشه چشمی به عالم نرگس بیار داشت
لطف عشقت ای سکه، بنجام فغان در میوتون
هر صد از نسک با فرزند شیرین کار داشت

قامت، سل بہ ہر محراب ہرگز خم نہ
تا سجودی پیش طاق ابروی دلدار داشت



تار کیسوی که سازد لبری آهنگ اوست
نامه زار که ققازان نوای چنگ اوست
من نیم تنها عشق از لعل اوزیر لبان
محب هم تنه کام آب آتش رنگ اوست
الفت از احباب می خواهی ز خواهش گوشه گیر
تبار کی مغلوب نفس صلح کل در جنگ اوست
کافر عشق ترا سزا جای دیگر است
که چه راهب هم لبان و بر بن همسنگ اوست
که ز من بر کشت مغانت نمی رنجم
به جان شکوه دارم بر زبان ادا دم در چنگی اوست
آنکه در زم یقین سر حلقه ابل دست
که رنگین آید بیرون از نمداری رنگ اوست
خار سپراهن بود چون موی تن قید لباس
پیش مجنونست که عریانی قبا ی تنگ اوست

کیست دید که در تحقیق رفرآن دهن
کر چه اخلاطون بود بی دانشی فرسنگ اوست
بسک ای دور از حیار و بر تاشیلی چرا
چون به کف آینه بی آری که صورت زنگ اوست



دل به چین زلف رفت و از زمانی مانده است
باز دوام بلا آزرده جانی مانده است
نال و زاری من پیش تو روزی در چمن
غزلیبان را شنیدم داستانی مانده است
ایسکه ظاهرنیست فریادم ز بیداری بدان
بر دلم آن لاله رو داغ نهانی مانده است
از ضعیفی ناله و فریاد دارم بهجوساز
بر تنم تارکی بر استخوانی مانده است
وقت مردن نیست بسل را به آبی احتیاج
آب حسرت در داغش از دلفانی مانده است



زان قبالہ سربازم ہوا افتادہ است
مصراع آہم تعالی اللہ رسا افتادہ است
بسکہ محروم از آن کھنار شیرین پیش من
معنی یگانہ لفظ آشنا افتادہ است
پیش چشم شوخ تو او ہنجام گلکشت چمن
از خجالت دیدہ ترکس بر پا افتادہ است
از گل و سنبل نشانی نیست در طرف چمن
باغبان در باغ بی برکت نوا افتادہ است
ابشم چون نشہ مینا و ساغر در غمت
تن ز جان و سہر زن ہر یک جدا افتادہ است
نالہ بلبل مرا امروز از جامی برو
چشم او شاید بران گلگون تبا افتادہ است
خوش نگاہان تابہ کی چون قنقہ دہر کوشیدی
بسلی در خاک از چشم ثنا افتادہ است



شب نیست که دیر یاد رخت چشم ترم نیست
چون لاله ز سودای تو داغ حکرم نیست
فریاد که در گلشن حسن تو چو زکس
چشمی که به رخسار تو افتد نظرم نیست
بیار و دیدی و به جانی نرسیدی
ای اشک و گراز تو امید اثرم نیست
از عشق چه لافم که به بستان محبت
نخل هوسم پختگی در مرم نیست
خواهم که سر از کفنه ناصح نزنم باز
لیکن چه کنم طاقت این درد سرم نیست
دریافته ام نکته از مدرسه عشق
جز ناقصی و عیب و کمال هنرم نیست
غیر از نفسی عقده دل باز نمودن
ای غنچه لب از حرف تو کام و گرم نیست

شادم کہ پرواز گلستان خیالش
بس تیشی دارم اکربال و پریم نیست



بلبی سوی چمن از نفسی می آید
تعمیران مژده کنون هم نفسی می آید
اما اگر از نظرت دور فقادیم چراک
نال نزدیک تو فریاد سی می آید
تو ز سوز دل پروانه چ دانی بلبل
کز گل داغ تو بوی بهوسی می آید
یادم آمد سخن سیر بهی کز همه کار
توبه اولی است که از دست کسی می آید
کوش دل که شود بانگ در ای اقبال
در میان غم از هر حسی می آید
خونی از سنگ ملاست نبود، سل را
دره عشق سرفاقده بسی می آید



گر آشفته ات یاد سنبل کند
به سودای آن جعد و کاکل کند
به دل گرمی از نجات رسید
که خون بر تنم جوش چون گل کند
به پا که قد زلف هم بر سر است
اسیرت چی باک او تشرل کند
گشاید دل از فیض آه سحر
به یک دم صباغچه را گل کند



دبزم او مپرس دل من چي مي کند
جز ناله غنديلب به کلشن چي مي کند
ازين خلق تنگ چشم مکن انظار لطف
تارنگه به دیده سوزن چي مي کند
آن ياد غرور که چون عربي وفاست
گر جان به بجز او نهد تن چي مي کند
باسوقن بساز چي پرسي مال عشق
خود ظاهراست بت به بر بن چي مي کند
دبزم مي کشان که زمين است سجده خواه
زاهد بگو به اين سر و گردن چي مي کند
کلخين ازين چمن که بهارش خجالتست
جز داني چند جمع به دامن چي مي کند
بر طرف باغ آتش گل باز در گرفت
تا غنديلب سوخته خرمن چي مي کند

بس به حيرتم ڪه به نرم حضور عشق
آئينه ڪر شوق روشن چي مي ڪند



بر کوی عشق زیداد نوجوانی چند
فقاده است سری چند و نیم جانی چند
نو آدمم به چمن از کرم اجازه دهید
بر کام دل کشم ای بلبلان فغانی چند
به غیر داغ علاج دگر نید طیب
گذشته بود ز زخم دلم زمانی چند
بر راه عشق چنان تاخت دل که تنها ماند
ز آه و ناله و غم داشت هم عنانی چند
ز داو وقت رقیمم که عرض حال کنم
بر یاد بود مرا مطلب نهانی چند
ز جوش خطی تحقیق آن دهن بس
شدند جمع به هم باز هم زبانی چند



آندر شعل ز جان آن گل رخسار کشید
که دل از خون جگر ساغر سرشار کشید
دل بی نعم نهد قدر به رنگینی عیش
حسرت گلشن و گل مرغ گرفتار کشید
گر ز کف دامن آن شوخ دهم معذورم
جلوه ساعد او دست من از کار کشید
گر چه از ضعف نشستم ز پا سگر که باز
کاو ش آن مژه از پای طلب خار کشید
دارد آهنگ حزن ناله بلبل امروز
شاید از کم شنوی های گل آزار کشید
عشق مشور چو شد حسن نماند محبوب
کار یوسف ز زینجا سربازار کشید
بسلم ساخت به شمشیر جاحون منظر
دید تسلیم مرا خلت بیار کشید



مکر آن گل به نازمی آید
کاین قدر بوی رازمی آید
دل مشواز برم کناره بین
نکده ترو نازمی آید
آه اگر رفت از سر کویت
نال جا نکده نازمی آید
درد با من، نکده است و دل
رفت جایی و بازمی آید
دل ز کویش چی خاک کرده بسر
کاین چنین سرفرازمی آید
دست بردل چی می نمی بس
ناوک دل نوازمی آید



چون شمع اگر به محفل آن سیمین برآید
پروانه وار جانها در بزودن برآید
در خم سپهر کنگان تا چند پرده باشد
یارب که بوی یوسف بی سپرین برآید
دل را ز نظره او روزی سه بر پیش است
ازین اگر رهاشد کی از شکن برآید
یاس و امید عشاق از او جدا نباشد
گر این بود و گران مطلوب من برآید
بیرشته محبت از غن نمی توان رست
یوسف به چاه از چی با این رسن برآید
دل را به شیر و شکر چو خدا به پروریدم
کاین طفل شاید آخر شیرین سخن برآید



نرگس مستن به گرسر کرانی می کند
جنش مهران بسی لطف زبانی می کند
جلوه او در نظرمی آید و از سیل اشک
مردم چشمم به پیش در فغانی می کند
اشک شمعاب سیازد که پیش روی
او با چنین سوز و کداز آتش زبانی می کند
منزل دور مرانزدیک سازد و جوش شوق
موج بحر کشتی ما پاسبانی می کند
گلرخان با سرخ رویی عاشقان بارنگ زرد
در جهان هر کس به طرزی زنده گانی می کند
اشک از چشم روان کرد آماز دل بر کشید
عشق او در بحر و بر خوش حکمرانی می کند
میزند در دل از هر مصرعش جوش و کمر
شعر مظهر بسمل ما را فغانی می کند



دل رفت سوی یار من ترسم که قمارش کند
در کاکل از چاک جگر با شانه بکارش کند
شب تا سحر نماند دل اکنون می خوابیده است
او از رفتار نفس ترسم که بیدارش کند
شمشادی بالده خود خواهد رسید آن نازنین
چون سایه از قامت کنون با خاک هموارش کند
عمر است نامدم در ریش چون نقش پایی دیده را
باشد که روزی سرمه‌یی از کرد و رفتارش کند
بسمل به گویت عمر خود در گریه می آرد بسر
فریاد کاین کم فرصتی شمر منده بسیارش کند



کر چنجهت از طح ت اب نکیرد
باچین، چین کوهر نایاب نکیرد
باکوهر دندان تو ما تم و تسم
کر غنچه دل از شبنم شاداب نکیرد
باروی عرفان تو کر ویم مقابل
آینه چرا نکته به سیاب نکیرد
افسانه شورا حت مثل بره عشق
دریاب که پای طلبت خواب نکیرد
از باغ حیات گل مقصود به چمنی است
کردست دعا و امن اسباب نکیرد
نمذاشت فلک خاطر فارغ به کس از کین
یارب که ز بسل دل میتاب نکیرد



مینم چو روی او دم از دست می رود
تہناز دل کہ ہر چہ کف بست می رود
درد دل خیال چشم کی تو فانی نموده است
کز دیدہ یل اشک چنین مست می رود
از عجز سرکش اگر ت مطلبست پیش
صیاد سوی صید سی پست می رود
کرم فغان ہزار چو گلچین رسد بہ باغ
کای شانہ بہ چون گلت از دست می رود
خود بین کجا و قطع طریق طلب کجا
این راہ را کسی کہ ز خود دست می رود
رفقار جملہ خلق ز آزادی است نیک
دل را بہ ہر کجا کہ کسی بست می رود
پروانہ را بہ راہ فہا بس ترود است
نازم بسند را کہ بہ یک چست می رود

بسک به آسانه نازش چی سان رسم

کائجا بندو، هست ماست می رود



بهر آن از پا قدم دست امدادم دهید
یعنی از دلمان دشت بخودی یادم دهید
مکتب روشن سواد می تیره کرد آینه ام
ای صفای نشان رهی در حیرت آبادم دهید
عجز چون نقش قدم دارد به پاتمیر من
و آه اگر از خاک بر دارید بر بادم دهید
تابه حسن بنده کی باشد نگاهی وارسم
در کفم اینی از خشت بنیادم دهید
خوش نگهان کارماز نازو نیاز آنسو گذشت
با تغافل می توان اکنون اگر دادم دهید
شور زنجیر علایق ساخت زندان خاندام
کاش یاران فرصت یک آه آزادم دهید
با گرفتاری سهری دارم ز احسان دور نیست
کردین صحرا سراسخ از دامو صیادم دهید

پہلویم از لائری با بستردیکر ناخت

حوالکہ در سیاہ شمشیر جلاوم دہید

نالہ بسل بہ یاد تو گلکی بی لطف نیست

می توان خط بردا کر کوشی بہ فریادم دہید



اکنون چو رفت مظلوم از دست رس بلند
دست دعا چه سود کنم پیش عکس بلند
چهاره دل به یک دو پیش تا کجا رسید
در وادی که کشته فغان جرس بلند
تا نیک پستی نکند خیرت به عشق
ای دل ساز پدید تضرع بوس بلند
کوشی به داوانا، ای بلبل نمیرسد
از بس درین فضاست طنین کس بلند
نخلت نصیب طینت خاک کی قناده است
ننش قدم کجا و سری میکس کجا
در عالم فروده دلها تمیز نیست
از گل بسیت موسم دی قدرش بلند
اقناده کیست سگ بنای صیفای دل
هرگز ندیده خانه آینه کس بلند

بسک شنیده ایم کلام تو شعر نیست

غم نغصه پست کشته ز ما نفس بلند



مراغتش چنان سرگشته و دیوانه میازد
که آخر پیش شمع روی او پروانه میازد
به سر آمد حیاتش محو بلبل در گرفتاری
قضاء از خال و لب دل راز خواب و دانه میازد
چو در زمش رسم بامدعی بس گرم میجو شد
زد لوزی مرا از خوشبوی گانه میازد
رسد یل غم و چون کابش از بنیاد بر دارد
خیال عیش بجا در دل من خانه میازد
به جای لب میم کرد گلوریزی سرد ساقی
که طبع من بسی بالغزش مستانه میریزد
به یاد کردش چشم سیاه به مست کسی گرید
چو بسل آستانب بابل برب پیانه میازد



بجو آینه اگر خانه پستم دادند
از چه رو چشم و دل حسن پرستم دادند
تا به کی زنده گی متعلم آب کند
وامی آرزو که از نیست به، پستم دادند
از پیش دل به سرم شور قیامت آورد
چه بلابای میاب به شستم دادند
چه توان دید درین راه که چون نقش قدم
چشم بر خاک به هر جا که نشستم دادند
چاره بخت یہ دوش ز دل می جستم
تاری از زلف تو در خواب به دستم دادند
به چه مسرور توان زیست که زین باغ طرب
غنج مانند دل پر ز شکستم دادند



خاطر محزون کی از سیرِ حمن و امی شود
بگشاید هر جا گلی داغ دل نامی شود
می خزلد جانبِ بستان و می ترسم که باز
بین سرو قاست او حرف بالامی شود
از زبانِ برک گل می آید این حرفه بر گوش
کز شکست دل کتو کار پیدا می شود
من که مخمور نگاه چشمم بیارم کجا
چاره درد سرم از جام صهبامی شود
چشم داری فیض تایدی ز حق خلوت کزین
هر که از مردم جدا کردید تنهامی شود
محرم طرز نگاهت بخط کردد اگر
زاهد صد سال زنده باده پیامی شود
انساط دل مرا بسل ز ماه عید نیست
این گره باناخن ابروی او وامی شود



دگر نویسم از غم نامی هرگز به یار خود
رو دارم چرا بر خاطرش از خط غبار خود
نباشد پیش چشمت ذره ای شوخ بنجیدم
به میزان رقیبان بار ناقد رو وقار خود
به دل صد عقده دارم نیست چون کس محرم رازم
بیا ای ناله تا کیرم ترا من عکسار خود
چو زود عشق می بازم چه غم ز آورد و ناوروش
که همچون طاس کردم نذر او سرد قمار خود
به صحرای جون خود سر نمی تا زم چرا ترسم
چو دارم حلقه در گوش از رکاب شسوار خود
ندارم لذتی از گلشن و صحرا که در یادت
بود خوشتر ز باغ دیگرانم خار خار خود
مکو، بسل دهن گنجی او را نغمه می رنجد
چه از حرفی گره می افکنی بی جا به کار خود



اڪر ٿي روي توڙ خواب سينم چي ٿوڊ
نور خورشيد هڊ صبح جنيم چي ٿوڊ
عمر ٻاڻڻ ڪڏ به کوي تو ڪنم خاک به سر
نفسی ڪر به حضور نشينم چي ٿوڊ
اي گل از غفلت شورده بلبل ڪم نيست
گرد هي ڪوش به فرياد زينم چي ٿوڊ
چون مراد امن ڪم دوست به ڪنم مي آيد
ٿوڊ ار خصم به روي زينم چي ٿوڊ
ڪر جفا و هم ڪنم از ڪمي لطف ڪان
بسلم ساخت ترود ڪي تينم چي ٿوڊ



درکوی عشق راہی اہل ہوس ندارد
یارای قرب آتش ہر خار و خس ندارد
بی پابہ حال ذمت چون خاک راہ کشتن
بر طرف دامن او کس دسترس ندارد
ہر چند عالمی را چون لالہ داغ سازد
چشم سیدہ دل اور جمی بہ کس ندارد
در کاروان دعوی آرام دل مجید
از نالہ تابانست راحت جس ندارد
بر بند کردن نفس با جہل محکم مثل شرع
کز سر کشی نماید تا سگ مرس ندارد
آگاہ نیست ہر دل از ذوق درد دوری
در سینہ چاک گندم بسل عدس ندارد



صبا سوی چمن سرکشته از کوی تومی آید
مکر مست از شمیم جعد کیسوی تومی آید
بدین سان کمرش دارد کند زلف مشکینت
غزال حین بر دام حلقه موی تومی آید
چه غم در بستر بجرم ز تنهایی که هر ساعت
در آغو شتم خیال سرود بجوی تومی آید
کریزای دختر ز گوشه کیر از جاس زندان
که در میخانه اینک محتسب سوی تومی آید
هوای سرکوی تو ام چندانکه در باغم
چو شبنم اشک از یاس گل روی تومی آید
چی داری باد در سر خواجه با این عمر کم فرصت
چو واخسی جایی بهتر از وی تومی آید
بر این شادی نه میندکس حلال عید قربان را
که بسل زریخ از شوق آبروی تومی آید



انقادہ ای کہ آہ بہ مشکل برآورد
چون پابہ راہ شوق تو از گل برآورد
باری اگر بہ خاطر لیلاست از جرس
مجنون بہ نالہ کرد ز مجنون برآورد
صدبار اگر بتیغ تغافل کنی جدا
امید ماسری ز مقابل برآورد
چون رشہ بگی کہ کشید غنچہ از بفل
ہر شندہ تو خار غم از دل برآورد
ہر نقش پا ز خاک شہیدان تیغ او
جای غبار مست قاتل برآورد
ہچون نفس بہ خانہ و سر کرم رفتیم
حیف کسی کہ جادہ ز منزل برآورد
جای طعام مطبخ ساٹان ز دو دودل
ہر شام آب دیدہ سائل برآورد

انہار راز عشق مکن پیش کس بہاد
حرف حق ترا بہ باطل بر آورد
این درس گاہ فضل و کمال و جہان و ہم
دیوانہ خانہ نیست کہ عاقل بر آورد
گلزار کومی یار کہ خوست آب او
تا حشر غنچہ از دل بسمل بر آورد



کفتم بہ دل کہ چند تم دلبران کنند
کفتابہ صبر کوش مباد امتحان کنند
کفتم ز چشم و ابروی شان بیم جان بود
کفتاد می کہ تیرنگہ در کان کنند
کفتم بہ بزم غیر قیج می کشد حیف
کفت آتش است اینکہ نباید بہ جان کنند
کفتم زیار و دوست حذر کی قد ضرور
کفت آن زمان کہ راز نہانت عیان کنند
کفتم گمی ز سومیہ سر بر کشم چی باک
کفتام و کہ طغیہ پیرمغان کنند
کفتم کہ قصد توبہ نمودم چه رخصت
کفتا کہ اہل غم چنین و چنان کنند
کفتم چی چارہ است اسیران عشق را
کفتا طلب ز حضرت ایند اماں کنند

گفتم تو ان شنید حیدر شی زواعظان
گفتا اگر کئی ز حقیقت بیان کنند
گفتم کی آگہست چو بسمل ز لطف تیغ
گفت آن کسان کہ خون بہ حل و ترک جان کنند



بال پروا کن که وقت عشرت بتان رسید
نخچه نشین در چمن بلبل گل خندان رسید
من به چندين دو ددل آبی به یادش می کشم
دا من زلفت به دست سانه چون آسان رسید
پیش معنی بین سوا حلقه چشم غزال
دلکشت امانه که در سمره ات نتوان رسید
آنکه عمری داشت بر دل از سنگ تم
بخت را نازم که آنز بر بهر پیمان رسید
کشتم چون توبه اشب استقامت مفت نیست
جام بر کف تابد بزمان آفت دوران رسید
کس نپرد از به عالم غم چو شوق آید به جوش
یل بهوار است بر دل هر کجا طوفان رسید

نی بہ سرموی پریشان نی بہ پازنجیر عقل
عمر محنت بہ میان بی سرو سامان رسید
سرو از بی حاصلی رعنا وید آمد نخل
فرق وجدان تا کجا بس، بل بہ این و آن رسید



یاد آن عشرت که یادم در حضور یار بود
خاطرم آسوده از اندیشه اغیار بود
جد مسکین سنبل و خط سبز و عارض بر گل
هر گز نظاره را پیش نظر گلزار بود
گر می آتش به جان آتش چو شمع می فروخت
پنبه با برداغ دل زان نرمی گفتار بود
که به لب موج تبسم که به ابرو چین ناز
هر ادایش مرعی بر سینه انکار بود
چون تو بر طرف چمن برداشتی از رخ نقاب
گل به چشم بلبان خار سرد یوار بود
عاشقان را بادل و تار نفس افتاده کار
قسمت شیخ و بر بن سحر ز ناز بود
آمد رفت و نفس آه حزین جسم نزار
ساز بزم پیدلان هر جا همین سرتار بود

زندہ کی بازار تکلیفست، جس عافیت
کاروان عمر را کر بود کہ دبار بود
چون بہ کار اقد ز خوردان نیز آید کار
کیست گوید ذرہ را امروز بی مقدار بود
منحصر بر فرو آمد نسخہ انسان و بس
کر چه می بینیم، بسمل ہر کجا تکرار نیست



تا هوای حسن رنگینت به سرداردهبار
دیده گریان ز شبنم هر سحر دارد بهبار
می زند آتش به جان عنده لب از رنگ گل
در جفا خوی تو ای پیدا کرداردهبار
خوان رنگین در چمن کسترده و در انتظار
دیده از ز کس ترا در رکند زاردهبار
گر بیند طره آن سرور روزی به باغ
ای صنوبر دل ز بالای تو برداردهبار
ساز و برگی از گل و بلبل همیا کرده است
جانب کویت مگر غزم سفرداردهبار
سو ختم از غیرت ای گل جلوه بی سوی چمن
تا کجا شوخی به چشم اینقدر دارد بهبار
می دهد در باغ هر جانب به رنگی گل به باغ
باز بسل قندی در زیر سرداردهبار



عجزا چون فیض تائید است از سوی دگر
می توان دیدن به معنی دست و بازوی دگر
بگذر از صورت چو می بینی گل شو شمع
گر چه هم رنگند دارد هر یکی بوی دگر
هوش اگر اقدنی تحقیق اسرافض
در بخل دارد همین دل نیز سلوی دگر
گر ز خط کاهی ز مژگان که ز کاکل افکند
جلوه شوخت به چشم ناتوان موی دگر
بعد دگنگی طرب یک غنچه را در پیش نیست
در که دارد زری هر سهره زانوی دگر
ای نظر باز تحیل دیده عبرت کشا
چندت از آینه باید ساختن روی دگر
در تلاش ماه عید اقدانم بی وجه نیست
دارد این ابرو اشارت سوی ابروی دگر

زاهدانغیت به زندان بستن او هست و بس
نیست این دشت گمان را جز تو آهوی دگر
قدر هستی را اگر خواهی که وانجی به عدل
از حیات نیست موزون تر ترا زوی دگر
جز به حیب خود میراثشک ندامت پیش کس...
حیف اگر کرد دروان این آب در جوی دگر
با همه ولانده کی در راه بی پایان عشق
ریخت بسمل از پیش طرح تاجاوی دگر



را ندم ز بزم و راضیم از خوبی او هنوز
رو بزم به دیده خاک سر کوی او هنوز
هر چند دل نشسته به خون از خجای یار
دارد همیشه پاس گل روی او هنوز
چون سایه ام نشانده به خاک و نمیتد
از سر هوای قامت د بجوی او هنوز
ابروی یار کز چه چو سیران خمیده لیک
زه رستم قویست به بانوی او هنوز
انداز دل سگفته به سر گل زندمام
نشیده بیخ شمی از بوی او هنوز
دم می زند ز صافی باطنی جهان ولی
یک دل گمشده آینه او هنوز
عالم پر است از سخن عشق و بیج گوش
نشیده حرفی از لب خوشگویی او هنوز

یک ره خیال آہوی چشمش بہ دل گذشت

انفاس ماست کرد تپاوی او ہنوز

بسمل اگرچہ یارم از نظر فکند

باشد دلم چشم دلم سوی او ہنوز



چه اعجاز است یارب در صفای شست زه کیرش
که جای خون چکد آب حیات از زخم نخبیرش
چی سان در حلقه ضبط نفس آرام پری رویی
که عالم باہر خاک رہ نشست از خط تخبیرش
شباتی کو بہ چشم اہل مینش قہر و ایوان را
کہ می ریزند کہ از خاک خرابی خشت تعمیرش
چو عقل و ہوش در راہ محبت بود فرسنگی.
جنون در بی سرو پایی فزود از حسن تدبیرش
ز بس فکر صفای ساعدیسمین زدوش بود
بہ جای ساق او پامی کشد نقاش تصویرش
چی موزونست بسکل کہ رسید از نعمت بنت
شراب و شہدندان را بہ زاہد آب با شیرش



بهار آینه تمثالی که دوام چشم و دل سویش
نیارد کلک مانی تاب پرداز سهر سویش
به چشم آنکه دارد روشنی اندر سواد او
نذارو آتقد رچیده کی مضمون کی سویش
به شوخی کرده نفا سوار می طاقت و صبرم
که در میدان الفت زلف چو گناست دل گویش
گلستان با به شادایش پیش دماغ من
نذاروشمه موئی طراوت بی گل رویش
به تعظیم خدنگی که نگاه یاری آید
ز جابر خیزدم آه و نشاند دل به پهلوش
مبادا از سرم کم سایه سرو گل اندامی
که شب در برم کسیر خیال قدرد بویش
چون نقش پا به خاک در کفش، نشستم و کفتم
که تا از ما نشان باشد سرا و سر کوش

ز آسینش کہ دایم بال جان بخش او دارو
عجب بوداگر کردو میجاخال ہندویش
ربنی رحی شہیدم می کند. بس دل آزاری
کہ جو شد جو سرچین جہین از تیج ابرویش



ای ز رویت محفل دل های مخزون را چراغ
تازه از بوی خوشت طبع پریشان را دماغ
زاهدان را در خم محراب ابرویت سجود
میکشان را بر کف از یک گردش چشمت ایام
زخمی تیغ ترا باین راحت خواب ناز
کشت تیغ ترا در خون نشستن سیرباغ
خوش کوار آمد به ذوق داغداران تو دار
دلنشین افتاده پیش دردندان تو داغ
خود سری، سبل دلیل بی تمیزی هست
کوش کر نشاسد از آواز بلبل بانگ زارغ



باز دارد تا کجا آهنگ جولان ناله ام
کله چنین خیزد ز دل بر خویش بالان ناله ام
بعد عمری آمد آن ظالم به خوابم مهربان
کار کردی نازمت ای رسته جان ناله ام
کر شبی عریان شود از کسوت ضبط نفس
بی تکلف میزند آتش به کیوان ناله ام
نیست گوش بی خراش از شوخی فریاد من
بسکه از یاد سرزلفت پریشان ناله ام
بسکه جوئیده ست باز خم خدنگ ناز او
سر کشید با بوی گل از یک کریان ناله ام
تاکی این تکلمین شاعر از دگمت شام و سحر
باز کردد چون صدا از کوه نالان ناله ام
داغ سازد حسرتم گر پیرو بر ناراستراست
نیست با سوزم طرف گردیده آسان ناله ام

آه از بی طاقی ماورزند در ششم ادب ناله
نیست بس کل کم ز برق تیغ عریان ناله ام



ندارمیش ازین تاب قبول خیر و شر کوشتم
حدیثی از لب سیاب سازد کاش کز کوشتم
به دشنامی شد اشب از لب او بهره ور کوشتم
که مانند صدف دارد دل پراز کمر کوشتم
درین محفل ز بس بر خورده با قبح و میان ترسم
که از حسن معانی هم کند صرف نظر کوشتم
ندانم تا چه پیام آورد قاصد زیار من
که امروز است پر آواز با طوردگر کوشتم
زبانی گو که پردازم به وصف لعل رنگینی
که از لطف کلاش برکن گل شد پرده در کوشتم
صدای آشنایی بر نمی آید چه غلمت این
به سان حلقه عمری شد که در هر پشت در کوشتم
میسرس از من به جز احوال بزم می پرستان را
که چون مینا برون زین حلقه داویم نبد در کوشتم

به این شیرین زبانی واعظ از نذت نمی دانم
چرا جز تلخکامی بیخ نپذیرد اثر کوشتم
چه خط بردارم از سیر حمن چون درازل دافند
چون کس بی نکه چشمی و چون گل بی خبر کوشتم
مرا با سگوه اغیار کرده ی رنج از یارم
شنیدی حرف دشمن اخرای خالت به سر کوشتم
چنان خود کرده ام با اضطراب دل که در بستر
کشد آواز مال بسمل از باین پر کوشتم



یای سنبل از زلفت پریشان دور محرم
کره دارد به خاطر نچرخه از لعل تو کوهرم
ز مہکانت فغان با صد زبان از سرمہ می خنزد
کہ یارب آنچه من دیدم نہ بیند چشم کافر م
بہ عشق این اقدارم بس کہ با صد ناتوانی ما
چو نقش پا بر کویت سجده کردم خاک بر سرم
بہ چشم کم مہین اشک مراکز بہت عشقت
بہ جنگ غم جگر دار است باطل دلاور ہم
کجا ہمسر شود دوران چرخش در بلا خیزی
نیدہ فتنہ چشم ترا در خواب محرم
خیال آن لب و دندان بہ دل می پروری شاید
کہ داری بس ل اشب شعر شیرین طبع انور ہم



نالہ بہ یاد قدش باز سامی کنم
بلبل دل را، دگر نغمہ سرامی کنم
خون شهید وفا کر چه ندارد با
یار ز روی کرم گفت ادا می کنم
یاد عیشی مرا کز نہ بود نیست غم
داغ دل و ناله را برک و نوامی کنم
حال پریشان من نیست دگر باورت
دقصر دل غنچه سان پیش تو وامی کنم
رحم ندارد بہ من آن بت گل سپرین
گر چه ز جورش بہ تن جامہ قبا می کنم
می شودم دہدم نچ فزون صبر کم
بسکہ بہ دیبا می غم بی تو شنای کنم
در دم کشتن بہ من فرصت نظارہ وہ
ایستد ای تیغ یار از تو رجای کنم

بس ناز توام محرم راز توام

نعمه ساز توام طرفه نوای کتم



خویش را تا نگهی در خور انعام کنم
پیش حشمت دو جهان لبه و ابرام کنم
منم آن زند که کرشش درم آید به کفم
بچو نرگس به چمن صرف می و جام کنم
آهَم از دل چو صبا عطر فشان می خنرد
تا هوای قد آن سرو گل اندام کنم
من که بایاد و صالی دل خرم دارم
حیف باشد بوس نامید پیغام کنم
ز دو سر تیر بلار اهدم حیرانم
سکوه از چشم تو یا گردش ایام کنم
زنده کی به تشم نیست کوارا به جهان
بسلم مرگ من آنست که آرام کنم



آنکد کیرودر هوا ای او دل از آرام رم
باغش دارد بنای صبر استحکام کم
بنازکت گل سر تسلیم می آرد فرو
چون زند از خوش لبای آن حریر اندام دم
پیش کس آزاده گان عشق را یارب مباد
کردن همت ز بار آرزوی خام خم
قاصدا دای پیام قتل من عمرت داز
از دم بردی برون از لطف این پیغام غم
نوسوا و مکتب عشقت ز مضمون خطت
در لفظ پیچیده کی می آیدم ابهام هم
عشق را نازم که پیش جاودر ویش چو جام
آب می آرد به چشم از سخت نافر جام جم
بس از نیرنگ الفت ایقدر غافل مباش
بوی درود ز عیش زرد و آسام شم



باز سوی کوچہ زلفش گذر دارد نسیم
بس پریشانیم دل در حکم زور دارد نسیم
باغبان آتش زوی در آشیان بلبل
کاین سحر کہ بوی از دود جگر دارد نسیم
این بسکسرد چمن یارب نسا زد کرم جای
بوی گل را تا کجا باد به در دارد نسیم
نسیم اگر ز حال غنڈیب ناتوان
ایقدر وانم کہ با خود مشت پر دارد نسیم
کاکل اورا پیشان کرد باز آرام نیست
تا چه آشوب دگر زیر نظر دارد نسیم
تا سحر با پتھاری آہ سردی می کشد
بس از حال دلم گویا خبر دارد نسیم



مینم کم اگر خاک مذلت بر سر عشقم
که در چشمم بوس جوش غبار لنگر عشقم
ادب سازم به وصل و هجر با حیرت ما عکلم
نه فریادم نه خسرو بیوای دیگر عشقم
ندارم سپنای جز سواد فقر و نومیدی
یه نجسیت شام من غریب کشور عشقم
سرپا آتشم چون شعله و بر خویش می بالم
که حسن آینه روشن سازد از خاک تر عشقم
به بحر آشنایی دست و کم کرده ام بس
ندارم استقامت کشتی بی لنگر عشقم



کر چو چشم از ننگ کرم تو یبار شدم
خوب شدت لب شہرت دیدار شدم
آمدی دوش بہ خواب من و غافل بودم
چشم تاباز کنم سوی تو یبار شدم
وگر آئینہ مرا طاقت دیدار نماند
تو سپرد از بہ کارت کہ من از کار شدم
دل کرفتم بہ صدا فسون ز کند کا کل
دام خط گشت بلا باز کرفتم شدم
یاد آن ذوق کہ گفتمی سخن دوش بہ بزم
بہ تجاہل زوم و طالب تکرار شدم
داشت با من نظری یار چو غافل دیدم
بسمل افوس کہ من زود خبر دار شدم



تا خیال آن بت گل سپرین کم کرده ام
هوش سرعیش دل آرام بدن کم کرده ام
چاه کنعان کرد یوسف را کر از یستوب دور
طفل دل من هم در آن چاه ذن کم کرده ام
لذت دردت گر این باشد نصیب کس مباد
یارب آن راحت که در عشق تو من کم کرده ام
می زخم بال و پری هر سوبه ذوق روی یار
بلبل آواره ام راه چمن کم کرده ام
راهبراز من جدا و جاده پیچ و تاب
شوق دتم کیر طرزیافتن کم کرده ام



کردید تنگ دل زد بن میوادلم
از سیرباج کنی شود ای نچه وادلم
میند همیشه روی تو با پاکد امینی
دارد بسی به آینه صدق و صفا دلم
ای شوخ اینکه مفت ز کف می بری چنین
دانسته ای مگر گهر بی با دلم
در بزم او چو ساغر لبریز از شراب
خون می خورد زرد و زرد و صد دلم
دارد غنا و در نظر خلق چون کد است
از بسکه خو گرفت به نام خدا دلم
بس که به هیچ رنگ تسلی نمی شود
شور است خوب در سرب بی با دلم



حرف رنگین بہار گل رو میکویم
 بلبلان کوش گذارید نکو میکویم
 از کفم بردول آن طرہ طرار بہ زور
 چارہ نیست طفیل سراومی کویم
 تاب آن نیست کہ حرفی ز دل آرام بہ زبان
 بہ کنایت سخن از غنچہ بومی کویم
 می شود برک کلم در دہن از لطف زبان
 در چمن کر سخنی از کف او می کویم
 کشتہ ام کہ چہ دو مودوق جوانی دارم
 سخن از کاکل و از زلف نکومی کویم
 توبہ آئینہ نظر داری و من بادل خود
 از سر رشک تریار دورومی کویم
 می شود تازہ روان بسلم از حرف بہ جا
 وصف آن سبزہ خط بر لب جومی کویم



دل پر خون به چمن گشت و گذاری کردم
سوی هر گل نکه و یاد عذاری کردم
شب برش قصه دلدار بخاری کردم
به زبان دگری نامه و زاری کردم
در هفت شب به کین بودم و دیدی سویم
دام کسروم و ذذیده بخاری کردم
پای پیچیده به دلمان زده ام دست به سر
دست و پایی به ره عشق تو باری کردم
شکرای داغ غم ای چشم چراغ دل من
روشن از پر تو شمع شب تازی کردم
بلبل از نخچه و گل عیش تو باد رنگین
که من از یاد خطیار بهاری کردم
نبرم یاد تو در باغ که گل تر نشود
به دوش با بلبل شوریده قراری کردم

جو رویدا تر تاب و تگل بر دل
کہ چہ باریست من دل شدہ باری کردم
بسک از شرم و کرجانب او توان رفت
دوش پیش بہ غلط و صفت بخاری کردم



کر گزارد نفسی ناله آزاد کنم
در بزمه عمر و دعای سر صیاد کنم
دوش پیش تو دلا نخواهم و رفتم از هوش
کی به من گفت که تخییر بریزاد کنم
ابرویم نخم و آتشم از پاشست
تا چه تا خاک کی دگر از عشق به سر باد کنم
چی چونست که دل سوزد و من بر زخمش
هر دم از یاد تبسم نمک ایجاد کنم
بس از خجرید و نگردم سیراب
نگد تیرا که بر رخ جلا دکنم



چون لاله برک عشرت زین باغ بر کر فتم
داغ دلی به چندین خون جگر کر فتم
دیدم به بزم یاران آغوش الفتی نیست
چون مغز توام از ییم خود را به بر کر فتم
ساقی به گردش جام نفع خار من کن
کز زهد سجده مانند دوران سر کر فتم
خجالت کش جو نغم کز نارسانی خود
در جمع اهل دانش عیب هنر کر فتم
یاری ازین کدابی نوید بر نکر دم
عمر است پیش فھنشل دلمان تر کر فتم
آن شعله خوبه عالم دوش از بخا نپر دانست
چون شمع میش چشمش آتش به سر کر فتم
از گلشن جمالت همچون سگوفه در باغ
چشمی سفید کردم آخر عمر کر فتم

بس دین بیلان چشم خرد کسودم
عشق و هوس جنون داشت راه دگر کر فتم



ز فرط گرم جوشی های اور از زبان من
برای پیش او چون شمع آخر از زبان من
ندارد عیش رنگین کس چون از دولت غشت
که در شام و صبا از اشک و داغست آب و نان من
بهار سبز خط تازه می سازد ماغم را
صفای آن لب و دندان کند روشن روان من
نگاه الفتی از چشم دیدم راحتی کردم
ولی برگشتن مژگان کشید آخر فغان من
خزان دستی ندارد بر بهاری عاشقان او
بود جاوید یاد جلوه یعنی گلستان من
بر رنگ کریم می تازم به میدان ز خود رفتن
که غیر از بوی گل یاری نباشد هم عنان من
حلاک ذوق آن روزم که نیمه باریتیب او را
چو رسد کیت گوید بسمل آزرده جان من



زین باغ نیست کاری دلمان چیده رفتن
خواهیم حیب طاقت چون گل دیده رفتن
خام و دوام صحبت با پنجه گان جون است
باید بزم مسان چون می رسیده رفتن
در بستر است سیر سیر عشق دایم
جز او کجا توان داشت رنگ پریده رفتن
چند از در گریبان چون سالکان محروم
دست دعا ز نخلت بر رو کشیده رفتن
باب پند جنسی این چار سوز دارد
خوبست اگر توانی خود را خریده رفتن
پیمودن ره عشق با پای شوق سهلت
گر بشنوی ز بسل باید تپیده رفتن



مرا چونیت زباغ تو دست گلچیدن
سزدر دامن خود پای صبر چیدن
کشم ز پیر خرابات حرف تلخ به شکر
که گوش طفل به مکتب سزاست بالیدن
شنیدم از لب ساقی حدیث رنگینی
که جان بده توان می حرام نوشیدن
به عالمی که تویی کس کجا رسد بهیات
خوشم به یاد تو و سر به جیب زدیدن
به احترام تو از سر کشم کلاه غرور
چو کهنه گشت کز آن رسم دست بوسیدن
مکوبه عشق تویی انحصار می میرم
تید نست ز، سل به خویش بالیدن



بیدلان راز تو صد داغ جگر برداشتن
خوشتر است از دست دیگر گل به سهر برداشتن
بهر افکندن بودیش گمان ابرویت
چرخ را از ماه خورشید و سپهر برداشتن
جانب این صحنه خونین که باغ غفلتست
چون گل بادام باید چشم تر برداشتن
در شب عسیان خواب ایمن که خواهد یافتن
پرده از کار تو صبح پرده در برداشتن
باد و مویی که به فکر آن میان رقم سزاست
پیرانشکل بود دست از کمر برداشتن
چون کتم منغ رقیبان، بسمل از اطراف یار
نیست ممکن قند از دور قهر برداشتن



پرازخوست بیا دلبت اشب ایانغ
من کجایی ای خیال نرگست چشم و چراغ من
بگیرید ای حریفان بنده ازینا که بهبودی
نمی نشد خدا را مبرم دیگر به داغ من
گر فتم دل ز سیر غنچه و گل گلشن و بلبل
من وزین پس خیال آن لب و کنج فراغ من
تو تا کردی فراموشم زیاد خویش هم رقم
کسی دیگر کجا گیردین وادی سراغ من
تخل می توان از نازینان هر بخالیکین
تغافل نیست آن باری که بر وارد داغ من
ز بس جادو سواد کرده ام شوق گل رویی
به گوش آرد صفیر خواب از بانگ کلاغ من
ز دل گمنگی چنان افسرده ام بس که پنداری
کشفتن نیست در طبع گلش آتش به داغ من



چشم شوخت بہ کین دل زار افتادہ

باز شاہین بہ تپاوسی نگار افتادہ

گر نذر دسر آزار دل سوخہ گمان

طرہ ہم سناہ کاکل بہ چی کار افتادہ

ای صبا خانک برابر سرکوش نبری

این غباریست کہ از خاطر یار افتادہ

کہ ز حسرت بہ سرو گاہ ز حرمان بہ دل است

دست در عشق تو ام خوب بہ کار افتادہ

مگذر از سیر لب جوی کہ ہر سو بہ چمن

گل در آب از رخت ای لالہ عذار افتادہ

چی بلا بر سم آید زیہ سختی باز

کہ میان من و کیسوی تو تار افتادہ

بسمل از آب دم تیغ تو آبی نچسید

از تپش گر چہ چو ماہی بہ کنار افتادہ



قلب شکستہ در گرو زلف بستہ بہ
تار علاقش زدو عالم کسیتہ بہ
ما را کہ ہست از رخ و خط در نظر بہار
گل ریختن بہ خاک یہ دست بستہ بہ
کر می رسد بہ خاطر یار از خطم غبار
قاصد حلاک و بال کبوتر شکستہ بہ
ذوق سخن چو نیست دین عصر بی سخن
مضمون شوخ و معنی رنگین نہ بستہ بہ
بس نشسته ای چہ بر آتش اسپندوار
زین، مجر زمانہ بہ فریاد جستہ بہ



چو تاب بادہ حسن کر ماوراکرم تر کرده
 برسان شمع دووم از نهاد اشب بدر کرده
 ز بس آورده فرط نشہ چشمش رایہ میبائی
 دو عالم دل بر یک مہکان زدن زیروز بر کرده
 بہ خود سپرایینی برتہ رخسار عرقاش
 کہ عکس صفحہ آئینہ اکل برک تر کرده
 چرا از پانیاقد چون صراحی و نیرودی
 چوستانی راز خود کیف نگاہت پنجر کرده
 مہرس از سیر گلزار کہ بی رخسار رنگینت
 بہ چشم ہر رک گل کار چندین میستر کرده
 بہ خود سروایتدر باد گلستان چہیت می بالد
 مگلوباقتت از یک کریمان سہر بدر کرده
 بہ آن فاسق رسد لاف وفاد محضرافت
 کہ چون یعقوب بی یار از جهان صرف نظر کرده

چو سلطان فرق تو اندک عید و محرم را
کہ زیر تیغ بسل جامہ رنگین بہ بر کردہ



آنکد از ذوق لب لعل ترا مل گفته
حرف دوری ز نراکت به تو ای گل گفته
تا ندانی که من از جورچی لذت بردم
می کشم بار جنای تو تحمل گفته
دیدن من بر ره و صحبت کرش بر رقیب
نگهی بود مرا که چه تغافل گفته
است در خاطر امروز بخاری از من
حرف آشته چه در کوش تو کاکل گفته
دو دماز جان بد آمد که شنیدم در باغ
سخن از بمسری زلف تو سنبل گفته
آنچه من می شوم ناله جانوز نمست
گوش دارند جهان نغمه بلبل گفته
رفت از کوی تو صد بار به حرمان بس
آدم این بار چه میند که تو گل گفته



بہ کف آرد بہاری از خنای نیم رنگ او
اکر اقدول افسردہ ام روز بہ چنگ او
کہ می دانست این اعجاز از آئینہ رویش
کہ روشن گشت چشم مایہ روزان ز رنگ او
ز مرہم داری پی در دیاران سوختم یارب
بہ زخم من رسد بوی گل یعنی خدنگ او
شتابی داشت شوخی میں ازین در کشتنم باری
نمی دانم مرادش چیست زین بجا درنگ او
سگفتہ دل زیاد سرمہ ساچھی چو گل بس
چہ خوب آن خربہ در دیشہ من خورد سنگ او



کہ از چین جین صد موج نخلت در کمر چچی
گمی از تاب عارض لاله را خون در جگر چچی
بہ مخموران ز زکس نشہ سمانہ، بخشی
ز سنبل رشتہ بر پای کرفقاران در کمر چچی
بہ سراسوب محشر آری از کیو جهانی را
ز خط صد قنہ خولیدہ بر دور قمر چچی
بنہ از سر ہوامی لاله و گل ای ز دل غافل
حمین چون غنچہ داری در کرہ بر خودا کمر چچی
بہ گلشن کرمائی چون سحر انمار لب خندی
ز دندان شبنم شاداب بر گلبرگ تپچی
برای زہد و تقوا چند زہد ہرزہ کردی ہا
کمون آن بہ چو زندان پای در دلمان تپچی
ز سودای رخ و زلفستان بگذر کمون بس
چرا چون مار در بستر بہ خود شب تا سحر چچی



ای بهار خرمی باز این چه طوفان کرده ای
کز تا شاعالی را گل به دامن کرده ای
پیش آن لب های خندان رنگ می بازی ز شرم
غنچه می دانم کنون سرد گریبان کرده ای
از نگاه می هم ترحم می توان کردن کنون
از تغافل آتند زطللی که نتوان کرده بی
دو ر باد ای چشم یار از خاطر ت کرد ملال
سرمه می گوید هوای خاکساران کرده ای
آمدی امشب به خوابم دل به شور آمد و کز
قند بیدار باز ای چشم قان کرده ای
بر رخت هر حلقه زنجیر چشمی گشته است
یوسف من جلوه تا دل کنج زندان کرده ای
سرمه می گوید به زلف یار سودای تو بیج
خاطر خود را بخت بسمل پریشان کرده ای

منتخب اشعار بسمل

چشم جان نثار

به چشم خون ریز جان نثارش چنین که آموخت شاه کاری
 که یک نگاهش هزار دل را نمانده در خون ز زخم کاری
 گل رعدار تو از چه باغست که ز جهان بی بلف ای باغست
 بجز دل من که داغ داغ است بصد و فاو امیدواری
 بیاد چشم قبح پرستی چنانم اشب سياه مستی
 که تا به صبح قیامت از من دیگر نمینند پوشیاری
 خیال آن نچه بخارین بدل رسدم فشار چندین
 که هر نفس در غش کشیدن نموده خونم ز دیده جاری
 بدار مستی که بی خزان است به چشم پوشیده عیان است
 که نیست او را هیچ صورت نخلواری نظرکاری
 بر اتانت نهاده ام سردی که بیرون آری سر از در
 تو به فرقم قدم سپردن من و پای تو جان سپاری
 چو بار از نرم خود کشیدم لباس تر دامنم گزیدم
 که دوستان را بود مناسب سياه پوشی به سوگواری
 ز قهرهء اشک محمودیگان دیدن آدبه سوی دامان
 رسید این طفل شوخ آخ زنی سواری، به شهسواری
 به چادر سوی فهای مطلق عل چه آزند خلق احق

چو چوید از هر که رحمت حق گناه داری گناه داری
به بیخ جانب ره بی نذارم به یاس کامل کنون و چارم
بدار به عالم اگر بکارم کند محبت فرو گذاری
کتاب خود را کنون چو خوانم دگر چه حاجت به این و آنم
چو عند لیان ز خود رسانم بگوش آن گل نغان و زاری
اگر ترا هست مرد عاقل بهر حیات و سلامت
ز صحبت عاشقان بیدل حذر کن که ششست رنج ساری
ز خود شنودی بهر آنچه سل بدار باور به صدق کامل
که کلمک قدرت بر صضاء دل نکرد مشق غلط بخاری

آسجا

بکوی عشق اگر یابی دل آواره راه آسجا
بر خود از نقش پاکشتن پچین صد و سجاه آسجا
تماشای گلستان تعیین رنگ ما دارد
تو هم مانند زکس چشم بر پاکن نگاه آسجا
دل از شوخی تلون خواهد و چشم از حیا کلین
بر بزم وصل حیرانم که تون کرده آسجا
ز بی قدری نشدم رخ دلم مشهور او اما
به نوزم چشم امید است سوی حلقه دامت
بر اول کام در رهت وداع دین و دل کنتم
کر آغازت حجت این بود یارب ز نجاست

آبروی ندامت

طواف کوی او ناکرده بستم بار صلت را
نصیب کس ننازی یارب این حرمان و حسرت را
ندارد حاصلی آینه بزرنگ از خیال او
ز معنی نیت هرگز بهره ارباب صورت را
میان سنبل و آن کاکل فرق باریگی
بلی دارد هوس چون تخته شد بوی محبت را
نخاس گوشه پشیمی من دارد ولی ترسم
تغافل بر سر ناز آورد آن بی مروت را
جزایم نیست از فریاد و افغان بیج منظوری
که بردارم دمی از دوش خاطر بار کلفت را
پشیمانم چرا در جرم شد تقصیر از دستم
باین طوفان بودگر آبرو پیش ندامت را
بزی تیغ او افتاد، بل چشم پوشیدم
خدا از من نکیر و لذت این خواب راحت را

بی جاشو

ای دل اگر داری سری خاک ره یاری بکن
از هر چه جز یادش بود نامی مبرعاری بکن
بیاد سهر و قاتش چون سایه خط کش بر زمین
در فکر پیشش تاب و تب مانند یاری بکن
از آشنایکجازه شو با عاقلان دیوانه شو
در خود سری افنازه شوره کیر و رفتاری بکن
از مه نیننی غیر داغ منت کشی چند از چراغ
از یاد رخسارش سمرغ شمع شب تاری بکن
گر رخنه چاک جلگه از ضعف خوابی دوختن
از یاد کیویوش بگفت سر رشته تاری بکن
با خار خاست گل بگود و دولت سنبل بگو
نالیدنت بلبل بگو خوش سیر گلزاری بکن
گر باریابی که گهی خود را به بزم اورسان
تمنی شو خدزی بگو نازی بکش کلاری بکن
بر آتاش سبز این است چاپچاشو
پاوشش اردستت ندانگی بسربادی بکن

اکمون که تنهاده مت لطف ارئه آزاری بکن
تلمخی بکو سکنی بزنی تیغی بکش کاری بکن
سل ندیدی کروفاق بر حسب وقت اتفاق
باجله چون اهل نفاق بعبان سهری آری بکن

بی تکلف تریا

مضطرب مانند سیاه قرین با آتش است
تا چو پیش آید که بازم دل تبا آتش است
داغدار عشق را از راحت بستر مبرس
گل زند چون پهلوی سیاه با آتش است
هر زمان دارو اثر چیزی که در پیش نظر
گر نفس سوزد شناور را ز دیبا آتش است
یک رهم کامل عیاری گفت با سوز و کداز
آب پندارند ز راحل اما آتش است
ای که باب مومن دانی متاع نام و نمک
بی تکلف تریا در خانه ما آتش است
گر بود سعی و ادب ظاهر بر باطن می کشد
آخر کار بر بمن دیده ای با آتش است
گر دست سوزد به خود آره مظلوم بجز
کین نهال باغ نومی می سرا پا آتش است
گر چه کردی مطمئن بسمل ز نفس ایمن مباحش
شعله سرکش چه شد منشست از پا آتش است

پرطوسی

ساقی اشبب قبح بازمی روسی ریخت
 در سرباده کشان نشه کابوسی ریخت
 جلوه ای آدم اشبب نظر کز سرشوق
 اکلم از دیده امید قدم بوسی ریخت
 عشق تر سابعه موصحت چنامم که صرق
 ناله در گوش جهان ننده ناوسی ریخت
 که مزاجم به تلون نهد تن چه کند
 نقش من گلک مصور پرطوسی ریخت
 نیست ممکن که کشد ز زمین دانه اشک
 ابر امید برین فرزند مایوسی ریخت
 جرات سر کشیم نیست که چون نقش قدم
 عشق در آب و گلیم تخم زمین بوسی ریخت
 بسکه مضمون خط آینه تبا خون جگر
 بهر بر صفحه مداد از قلم طوسی ریخت
 پوسین در بر و سواک بسر چند ای شیخ
 آب انانیت این خصات ناموسی ریخت

کوی سبتت نبرد باطلی از حق چون برود
سامری ورنه چه نیز ننگ که با موسی ریخت
بس از طبع تو این شهر بلند است بلند
مگر از نامهء صاحب سخن طلوسی ریخت

پاس الفت

چشمه متاب که دیدی باز لکوی دل مرا
کز طپیدن ساختی در زندگی بسمل مرا
گر بهای کرد مهر کشتن نمی بینی به من
ساز از بیرون در پروانه محفل مرا
باهمه آزادی از خود جو سرو بوستان
بر نیل در طریق عشق پاز گل مرا
عاشقی دیدم همین تسلیم جان بوده است و بس
کار آسان بود شد از زندگی مشکل مرا
در علاج من طیب این زحمت پچاه بود
از جیاتم دست ست بردار و بنه بردل مر
پاس الفت پیش ازین بود که در بزم از جیا
می کند و سوی دیگر دید چون غافل مرا
نالء جان موز شد خاکستر آینه ام
می کند در نفس زنگی ز دل زائل مرا
بی سرو سامانیم بسمل اگر باشد چنین
نیست جز بخون اگر گوید کسی عاقل مرا

پل بستم

معنی رنگین بوصف روی چون گل بستم
گلک مضمون راخنا از خون بلبل بستم
یک تبسم وانشد رزمهای دهن
کر چه عمری غنچه سان دل بر تامل بستم
صد پریشانی اگر آمد بسر از زلف ید
شازسان بردانش دست توصل بستم
ای بهار ناز تشریفی که بر مقدمت
بر روان دیده باخون جگر گل بستم
تا نگر دهر طرف چچاید پای مرغ دل
رشته از الفت آن تار کاکل بستم
تر دماغم سکه اشب از جوای طرود
روزن دل را بروی دود سنبل بستم
گاه و صف عارضت صد نغمه خیزد از قلم
بازبان خامه گویانول بلبل بستم
تا به راحت بگذرم از عالم آب حیات
از خم آن تیغ سل در نظر بل بستم

تغاضای وقت

دوش کاکل زرخ از ناز چو مالامی کرد
هر سرانگشت دلی بود که بی جا میگرد
قاصد از برون مکتوب من آیا چه کند
که قلم داشت فغان دوش چو اشاء می کرد
یاد آنروز که آن غنچه دهن از سر ناز
به تبسم گره از کار دلم وامی کرد
یک نظر کرد به میان من زود گذشت
کاش می بود من خوب تماشا می کرد
ساخت روی کوچ و بازارم عشق
بچو بخون شد آواره صحرای می کرد
قیمت داغ تو جان است که دلال نگاه
بر زلف قسم داشت چو سودا می کرد
گل کردم برش از گرمی صحبت به رقیب
گفت بهیل چکنم وقت تغاضای می کرد

تکلین حقد

تکلین حقد را خرد پرش زنجوری
نزدیکم اگر نانی باری نظر از دوری
دور از دنت ای گل با نخنه نمی سازد
دسازد لکنم با خاطر مسروری
تا چند بسبردن دور از مه رخسارت
ای چشم و چراغ دل در خانه بی نوری
صد کوزه نیاز آرم تا ناز کشم از وی
یارب نشود کافر دل داده مفزوری
مخمر کجایش را سر مست نمی سازد
می بی ملک است اشب ایداع جنون شوری
بر خاطر او از من یک عمر غباری بود
مردم که بسازند از ماتم من سوری
از درد و غم و داغست سلمان و کمر دارم
مانند دلم بود ویرانه محمودی
بسک بشب بجران دیلا سر زلفت
که آه حزین دارد که ناله پر زوری

تغیب دوم

خوش قدائی که بخوبی علم افراخته اند
پیش سرو توبه خاک بسر فاخته اند
بی قراران سر کوی تویی رهبر فضل
چون نباندند که از جاده بیرون تاخته اند
گاه دعوت لطافت به گلستان گل با
بهد چون ساید بهیشت سپر انداخته اند
کی اجابت ز فقیران تو سهر بازند
که ز آه سحری تغیب دوم آخته اند
کوی مقصود رو بوزند چو کمان طلب
بیدلانی که بیدان تو سهر باخته اند
چه کران قیمتی ای گوهر بکده اند عشق
حیف این بوالهوسان قدر تو نشانده اند
بسک و سگ دلانی که تسی از عشق اند
به زبان نام ترا همچو نگین ساخته اند

جام جهان نما

یارب چه اقتدار است آن کیوی رسارا
کز دست او شنیدم از بر زبان خدارا
مطلوب هر که بینی در خور بت اوست
کی عکسوت بشد قدر کس ما
بر خود ز ریش و دستا پیرایه چند بستن
روی خدایین بیخ بگذرا این ریا را
منعم چو دست داری کیه، سخاوت
حیف است جان پسندی در آستین گذارا
پر بی خبر فتادیم از کار و بار عالم
ساقی بگردش آور جام جهان نما
بسمل چو نیست ممکن آینه صاف کردن
کر جلوان نظاری آینه کن صفارا

جامه فق - دلخ ریا

باز خواهم در جنون بهنجامه پریاکنم
حلقه در چشم غزالان دامن صحراکنم
با خرد سیر کز مکر دو حقیقت آشنا
کشتی باید ز می تا سیر این دریاکنم
بر تن از تقوای بار و سایه خونم فرود
ز آتش تر ساغری تا نفع این سراکنم
بی قدر و ریت به گلشن آب می کردم ز شرم
جانب شمشاد و گل چشمی اگر بالاکنم
گر رسد دم به بیج تازی از زلف بتان
تقد جان سیراید بازار این سوداکنم
جامه فقتم به بر کجای دلخ ریا
تا کجا در هر لباسی خویش را رسواکنم
بسکه بسمل از بساط قرب دور افتاده ام
تقهار خود زخم کمر سجده چون میناکنم

جامه زیب

هر که بدل یادی از آن تحریک مریگان بگذرد
خجریه پهلوی جانند از سینه پیکان بگذرد
آهی که از دل سرزند از حسرت بالای او
در سربلندی رتبه اش از اوج کیوان بگذرد
مشاطه ام خوش نکته دوش از زبان سینه گفت
چاک جگر صفت دلی که ز لطف خوبان بگذرد
جان خواهد از من یار و من از سخت جانی های خود
در پیش دارم مشکلی یارب که آسان بگذرد
گر بگذری سوی چمن از آب و تاب عارضت
آتش بر جان گل قند آب از گلستان بگذرد
از فرط استغیای او ترسم که بعد از مرگ هم
آن جامه زیب از خاک من بر چیده دلمان بگذرد
در عشق تو از هر طرف سنگ ملامت می خورد
سل چو آن دیوانه ای که جمع طغیان بگذرد

بزم باکلیت

ای ز شوقت شمع را از آتش جان گل بکفت
بمزم ترا ز دو دو دل سنبل بکفت
دوش ذوق از گردش چشم تو ای سیلاب و ش
دردل ساقی چنان ز جوش کلدل بکفت
تاریخ سازد خشک منزه از حرف و گلیر عیش خلق
کوش را در بزم از وصف نیست جز غفل بکفت
قامت و روی ترا تا دیده اند از سر و گل
غل بگردن دیده قمری انگلی بلبل بکفت
نغمات مطرب چنین دلکش میا زلف کیست
کز تلاش اولسب میا بود قفل بکفت
رفت ازو شیرازه جمعیت دلبا باو
شاز را دای چرا سر رشته کاکل بکفت
گر چه جزئی در نظر نای امام انبیا
باکلیت دیده از دوانت امر گل بکفت
در نجات حاسمان انت روز حساب
از تو چون میزان بود چشم شاعت پل بکفت

نعل در آتش شدم از نفس سرکش تا مرا
کی دید یارب عنایتش را کب و دلدل بگفت
سکده بر زرگر زند بسل چنین طبیعت ز شعر
تقد مشرت کیر و از وی صفا کایل بگفت

جنس غم

نهی گویت از خویش یک بار برآ
دوسه گامی بر ادب در پی آن کار برآ
جنس غم راز ز چهره و یاسیم سرشک
منفت خود کیر و بهر نوع خریدار برآ
جد کن تا غلظتی حلقهء تسلیم به کوش
چون شدی بندهء حق میکسرو بادار برآ
چندبانی بری خویش ر غنوت چون سرو
باغ عجز است همان سنبه نمودار برآ
زردمان تو بهین نفس سیه کلبس است
پایه ظلمت بندهء عالم انوار برآ
آخرا نخواست بر زندهایرون خوابی شد
چندی از بام و در خویش بودار برآ
جوهر خلق ز آینه طلب کن. بسل
برخ هر که طرف شد بتو بهوار برآ

جنون کوید

پری روخان ز می شوق آن چنان مستند
 که بگشند چو گل کرد می توان خستند
 شیون و حسن بهم محرمانه منشند
 بنام دیده و دل تهمتم به با بستند
 کنون ز ظلم چه خواهد گذشت بر دل زار
 که با تو شازده و مشایخ نیز به بستند
 خردیقین کند یا کند جنون بگوید
 که پنخودان تو هم هوشیار هم مستند
 بزر چرخ بچو صدق و اسنان چون تیر
 زمانه باست کزین خانه کمان جستند
 غرور فطرت عالی نثار دوران باد
 فتادگان درت باب حامت بستند
 مچو سوز آرازدگان دگر عمری
 بهین بس است که از قید آب و گل رستند
 که داند آنگه به نفس آرمیدگان از دل
 چو سئل از که بریند و با که پوستند

پشش

نمود از ترک تازی کشور دل را به پشش
 کجا نام ز ظلم افسر مهران به پشش
 به خون ریزی چو آید نگدا میند ز شش
 ن پیروزه جوان ماندن نعل بی که پشش
 چنان از جاده بیرون رفت در شونی و بی باکی
 که توله هزار آموزگار آرد به ره پشش
 نماید در نظر چون ساغر بر باده گلگون
 خمار آلوده بشاید چو مهران بجهک پشش
 جان را ساز تکلیف لغزش ستان می کرد
 که اندازد بگردش ساغر دورنگه پشش
 نیدانم به ایامی که این جان فداسازم
 گهی ابروی او دارد اشارت باو که پشش
 ز بس نامردمی از وضع مردم دیده می ترسم
 که در کشتن زمیند جانب مردم که پشش
 شب و روزی یک لیل و نهار آرام بسر سل
 ز بس بردل کار وقتیه بجا و کله پشش

رر سړر هم نشو دل وار بفر از چنگ مرگانر

نزار و رحم بر موی سففر این دل رر چشمر

حاصل به نختگان

مکن ای بوس نش آرزو که زالنتی اثری رسد
 به زه متش بود آفتی گل شمع اگر بسری رسد
 به بساط قربت اگر بزند مکنی کمی به فغان خود
 که خوش است ناله بلند تر ز گدا چو پیش دری رسد
 به شب زرتیه جان نم به تاش نازکی تا و بود
 که مگر به فرصتی جلد ای شود و شبی به بری رسد
 زیر روزی خود نیم به محبت آنمه تکدل
 که چو صبح خنده زان دهن برد این شب و سحری رسد
 و یکی فغاده ز من جدا بگفانی تا دست صدا
 که میاد که بر کنار من چو عزیز می گز منبری رسد
 ز زمانه حاصل به نختگان به اشک وطن و ملامت است
 که درخت سنگ بر بر خورد چو به شاخه اش ثمری رسد
 هم اگر ضعیفم و ناتوان نکشم ز عرصه عشق
 که بود ز عزم و ثبات خود چو قوی دلم جلبری رسد
 به جریده ادب آسمان نظر دلمش چو خبردی خط
 نرسی اگر تو معنی کن بگذار تا دگری رسد

زچ بسل این بدمی تی چوبس است حاصل زندگی
که ز خون بدامن قاتلی گل تازه ای و تری رسد

حامل بارانامات

آب گلزارم که رنگ از این و آن دزیده ام
یک متاع و هم از چندین دکان دزیده ام
حامل باراناماتم زحمتی نماندم
لیک قلاسه چیزی در میان دزیده ام
در محبت با هر دست و پای بچو میل
بسکه شوخم سرمد از چشمه تان دزیده ام
کی توانم فارغ از فکر عس بودن کنون
مسک شیب از خانه دل تعد جان دزیده ام
چون صراحی جوش خونم را درین بزم خیال
خنده ندارند خلق و من فغان دزیده ام
تا چو شمعش ماگمان از جرتی ندید بباد
سر بحیب خویش از زبان دزیده ام
نیتم با اهل حق بسل خیانت در نظر
خرقه درویش بر استخوان دزیده ام

حسن بندگی

به محطی که حضورش دواع هوشیار است
حرام آنچه نماید زباده خود دار است
بدایغ عشق مگر به شود که زاهد را
ز دید حسن عمل زخم آرزو کلایست
شنیده ام که به بزم غرور حسن ترا
لطیف تر ز نوالهای عشق دبار است
گذر زستی اگر حسن بندگی خواهی
خدای هست بست اعتماد نادر است
ز کار و بار جهان کربشوق خواهی کرد
محبت است دگر هر چه است یکلایست
ذخیره کرده زرو مینزدوم از افلاس
دل پر است ز درویش این چه شیکلایست
به بی وقاری بسل خود گریه میتوان بسل
که بین خلق همه حفظ آبرو جبار است

حسن عبادت

زاهد از سجده سر و گردن دعوی برداشت
کیست فهمد که بچکند گنبد یار داشت
قرب حق می طلبی از دو جهان چشم بیند
نکند حسن عبادت مرهء و ابر داشت
سجده پنجم نماز تو دلیل کافیت
که درین جاوه در افکنده سز و پار داشت
زینت بی سرو پانیت اگر رسوائی
داغ از لاله چرادامن صحر ابر داشت
تاب دیدار کسی آرد بجائی که ز چنر
گلک ز نههار عصا وید یضابر داشت
بوی بی کاکلی آید ز تو بنما بسش
بی دماغم توان رنجش بی جابر داشت
بر ضعیفان نکند رحم تو انگر آیا
دست قدرت ز جهان رسم مدار ابر داشت
راه باد یک دم تیغ تراکت خواهد
سل این جاتوان بی ادبان پار داشت

حسن عل

بادلم کر چه جفا کردار است
سزوار لطف کنی یسار است
زمین چمن قسمت ماسو محنتان
لالسان داغ و دل انکار است
مژده باز به رخسار نکو
جوهر آینه اسرار است
نقطه خال تو امی مردم چشم
مرکز دانه انوار است
مست بخرام که زیر قدمت
بردم خاک شدن بهوار است
خود فروشی کند شیخ چرا
کرش از حسن عل بازار است
بس از دودل خویش به خلق
کر توان گفت سخن بسیار است

حور و زله

بدل کر از کل خاری نزاری
ز نخل زندگی باری نزاری
ز سارت نغمه دلکش نغز و
بسکین زلف تا تاری نزاری
چو آینه نینی صافی دل
نظر تا بر خ یاری نزاری
نشین دما تم روز سیاست
بر خالی کر سرو کاری نزاری
خیاش می رسد کو گل نشانی
کمر ای دیده خون باری نزاری
بر راه حق ز نخل جان پاران
چو منصور عشق سرداری نزاری
عبث دوزی نظر با حور زله
چو ذوق چشم ساری نزاری
نشد غیر از کز نده خلق شغلت
چرا زین بجه جز ناری نزاری

خلعت شاهی

چشم او چند کند ناز الهی از خون
چه یه دل شد، این ترک سپاهی از خون
بخصوص مکن آهنگ به قتل دگر می
می کند چشم من ای شوخ سپاهی از خون
دارد از کف به جنان فرصت پاپوس ترا
اسلم از دیده شد یه بوده رای از خون
ساخت آلوده کرد دانت افتاد بجاک
عذر تقصیر ازین میش چه خواهی از خون
به تماشای تو هر دم ز دل آمد سوی چشم
بخلم میش تو زین شوخ گنجایی از خون
گاه دل گیر دو که جام می و گاه خضاب
کف او سانه تا سباب ملامتی از خون
زیر تیغ بگو کند رقص ز شادی بس
دیده تاد بر خود خلعت شاهی از خون

داغ یاد

ز تخم عشق راحت حاصل کیست
توان رارشید آدب و گل کیست
ببار و آب و خاک افتاد بی رنگ
نذا تخم رنگ گل خون دل کیست
ز جوش آرزو نامم رنگم
صفای وقت شمع محض کیست
ادا کردن بیان حق محبت
دلا مضمون فرد باطل کیست
دلم سوزد کردار و بگویند
که داغ یار ماه منزل کیست
تو کز تیغ خم ابرو کنشستی
بگو ماری که بسل بسل کیست

چشم آبی

نگه را از تو چشم کلابیست
بر افکن پرده وقت بیفتایست
زهی سخت بلند من که اشب
ز رویت کلبهء من مادایست
از ان موی طلایی زرد و زارم
کد از دل مرزبان چشم آبیست
تو هم بر حبهء امی مصرع قد
ولی آن بیت ابرو انجایست
ز عکس جلوهء آن روی رنگین
قماش پردهء چشم کلابیست
ورق های تل سی پارهء من
پراز مضمون آن روی کلابیست
چه چنان از تو ای زاهد که عمر است
چو لعل یار خود، سل شرایست

دشمن آرام مردم

ای بدل از گردش چشمت دو عالم اضطراب
رشته جان را ز چین طره ات صدیج و تاب
از کلبان ابرویت زیر نظر طاق نفیر
در کشادوست مگر کجاست نوید فتح باب
عالم آبت سیر یا تا بم لبی رخت
آتشم در جان زنده دور از بت میل شراب
آبروی سلطان در گهت ببحر محیط
افتخار خاکساران ربت کروون قباب
تا ندی بیرون ز گش در فراقت مانده است
کیوی سنبل پریشان دیده ترکس پر آب
داشتم خفت دمی اشب زیانو کلی
بازو غم تازه کردی خازات بلبل خراب
دشمن آرام مردم کشته چشم غلامت
می کندیدار بر جاققه مند به خواب
در پیش ماندنمای جان به حسرت داده بود
کر نیوشید یکدم بسمل از تیج تو آب

دل میار

ناله نیلدا کیم آه حزین بر خیزد
 چه توان از دل میار بهین بر خیزد
 بر دل کوشه چشم توبه بهنگام عتاب
 قنده بود که ناکه ز کین بر خیزد
 آهی که حسرت آن کیوور خسار کشیم
 بهچو دوست که باشعلقرین بر خیزد
 ما ضعیفان چو قیام ز چشم افتادیم
 دانه اشک چه ممکن ز زمین بر خیزد
 هر که بیند قد مورون ترا خواهد گفت
 سرود باغ محال است چنین بر خیزد
 ذره قدرندار در برابر زباب سخن
 از زبان حرف بک که چه تین بر خیزد
 چند دل بسته ای شیخ به تسبیح عقیق
 کاش این سنگ ترا از ره دین بر خیزد
 یارب از سجده دگانه جلالت سل
 تا یکی نامه به بهچو کلین بر خیزد

دل

بیش ازین نیست تو انم که کشم خواری دل
پیش روی تو نویسم خط بیزاری دل
که اسیر سهر زلف است و گهی بندهء خال
شد جهان تیره به چشم زیه کاری دل
تو هم از عشق چون گرم فغان خواهی شد
کوش داری شبی از لطف اگر زاری دی
ناتوان می رسد اشب به نظر باز چرا
دیده در خواب مگر چشم تو یاری دل
بیراز پهلویم ای شوخ خاکش افکن
که بجان آدمم از رخ پرستاری دل
دوش با نچه سخن داشت ز لطف پیکان
آمد و کرد خدنگ تو طرفداری دل
تا بکی عمر به غفلت گذرانی بس
یک نفس صرف کن امروز به بیداری دل

دل دیوانه

خانکار عشق را افتادگی جاه است و بس
گل زمین دور اسرو سی آه است و بس
کس نفهمد معنی پیچیده کیسوی یاد
شده از این نکته باریک آنگاه است و بس
کمی دهد مسکین تم قرص تابشیرای طیب
چاره سوزنا تم داغ آن ماه است و بس
دل چو ماند از کار تن راز فرودن چاره نیست
عرصه شطرنج کرم از گردش شاه است و بس
آنگاه دارد سوز دل جز ماتم از عشرت نید
شمع را حاصل ز محفل داغ جانگاه است و بس
هر کسی ره یافت آخر جانب مطلوب خویش
جز دل دیوانه بل که گمراه است و بس

هسله چشم

دل از در و فرقت سله پر نالیده می گوید
ولی از ناتوانی نانس ذزیده می گوید
نذار دکه با تکلن آن سکلن دلان قدری
اکر گوید کسی این حرف ناسخیده می گوید
بر کلشن در میان نونمالان حرف بالایت
حدیت دلکش است و هر یکی نالیده می گوید
شندم و صف حسن از هر زبان باروغن و رنگی
ولی پر ساده گفت آینه نایدیده می گوید
به پیش چین کاکل عرض دل شایده قبول افتد
که او هسله چشم است و او رادیده می گوید
مسر از دل حدیث بی قرار می نایی سل را
زمن بشو که او این حرف را شوریده می گوید

دین الهی کزین

کوشه از دلق نفرو خلعت شاهی کزین
پیرو خلق نبی شود دین الهی کزین
غیر لذت در بساط خسروانی کررسی
از طعام چرب و شیرین هر چه می خواهی کزین
واعظان هم بدنی گویند اما نکهت است
آنچه از دل بشنوی بر حرف افواهی کزین
آب روغن کزین جهان گردیدت بر روی کار
اشک غم از آسما و زرنک آگاهی کزین
پیرو خضری بیرون از جاده خندی زن قدم
تا دلیلت در تلاش افتد و گمراهی کزین
در شب هستی سراخ کوه کرم کرده است
از چراغ عیش ناید شمع جان کاهی کزین
کبره چشم اهل دل خواهی که در دیوان عشق
مصراع بر جنت باس طینت آبی کزین امر
طالب علم یقین را قیل و قال افلا است
شغل درس خامشی خندی به آگاهی کزین

مدح خلقت تالكبار خودپسندی آورد

دردگذر زین طفل خوبی .سل . . . دابهی گزین

راحت طرف

یافت چون صفت ز رخسار ترا خوش قلمی
مشق خط کرد برون کاتب سوار قلمی
چشم بد دو ز ندیدیم بر جمع خوبان
کر چه مانند تو یک خوشگل نیکو شیمی
لیک اثبات توان بر تو تم کاری با
کر نه من محض انصاف و کزین بی حکمی
چند باشد طرف جور تو مظلومی چون
لطف هم لازم حسن است بر کین و کمی
تقد جان بر سر و بودای تو در سردارم
کر در هیچ و شرادست ز بی مغنی
سخت جایم ولی بیش تو مردن سهل است
عجی نیست ز مسک به تصادف کرمی
ملیه رونق اصلی است سگت جعلی
رنگ بازو گل تصویر چو برداشت نبی
جمع کن خاطر از اسباب و بیساکین جا
نیست دل کو بتر از تفرقه سگ تسمی
کار با عالم و هم است همه معذوریم

کوی نیشی که بر بمن تیر شد صنی
نیست در دیده حق بین بجز اغلامی چند
آنچه اهل نظر و فطنه کویند بر من
دل یسار کجانی تو و امید بهی
فرهی را نشاند چو طیب از ورمی
در ره عشق جهانی بر تر دوزده کلام
نقش پا دار و بس فخر ثبات قدمی
راحت طرفه محنت کده دارم بل . سل
بس که تنگ است دلم نیست در او جای غمی

زهر چشم

ز عشق تو از عقل و ز زنده بودم
برستی چشمت که انزیده بودم
چو گل که سکتی دلم حق بدستی
بنامت گلینی تراشیده بودم
ز طرف حرم دایم کمر سروری
هواوار کوی تو کو دیده بودم
من و در بحد آه و حسرت که بهشت
بذوقی نمودم که نخیده بودم
نظر سویی ز کس نکردم به گلشن
چو از زهر چشم تو ترسیده بودم
گلندم کفون از نظریا روزی
که منظور آن مردم دیده بودم
بتیغ کجاست که شب هم چو بسمل
ز جگر تو بر خاک غلغیده بودم

شاه روز

ای کار نظر بایمده خفاشی نورت
 کو تاب بر اقراب که توان دید ز دورت
 که خاک شویم و همه پمال تو کردیم
 ما را نبود سرکشی از ناز و غرورت
 اقبال زمین کیر تو بهتر ز شمان است
 هم سید نشد مال جاها پر مورث
 ای خواجه شد از نقش نگین نام تو روا
 که حاصل عمر است همین خاک بگورت
 که گوش بود مستمع ساز حقیقت
 بر نغمه دهن سخن مژا میر ز بورت
 از چله بجز ریح که ورت نکشیدی
 چون چشم کند دوری مردم ز چه کورت
 اشک و رخ زردت که ز معشوق بجازی است
 در محضر تحقیق بود شاهد زورت
 رفیق همه جا سل و افسوس نشد باز
 یک نقش قدم دیده عبرت ز عبورت

مکنند خلق

آتقدرا از طالع‌م ای عشق بر خوردار دار
تا به نخل امید از وفا یک بار بار
بر امید آنکه برداری مرا یک ره ز خاک
روزگار کویت رفتم ساید دیوار دار
پر تویی از گرمی حسن تو در میخانه تافت
بر بمن چون شمع زود درشته ز نار نار
در صفای دل اگر خورشید کردی روز تو ست
بی فروغ اقیانای احمد مختار نار
چندی گمیری حساب عیب ما که آگمیر
با کزنده خلق زاهد سجد را بشمارد
می شود سال ظاهر از خنثی مضمون وصل
آنکه می گفتم بدره بحر جان بسپارد
حاصلی زین مزرع عبرت اگر خواهی بکلام
تخم اسکی در زمین عشق شیرین کار کار
تفتنه خون خودم بردار خنجریش ازین
حال بسل را نخواه ای مائل آزار زار

گدازای دوست

نگل نالال زوز سوسن پرستم
هوامی تازه ککشن پرستم
بروای بولوس بانغمی ساز
که من در عشق او شیون پرستم
پو غیر از برق از کتسم زوید
چه حاصل کر همه خرمن پرستم
دهه ناصح زمکم میم در عشق
گدازای دوست من دشمن پرستم
نسازم سهر بلند از پیله خویش در
غبارم گوشهء دامن پرستم
مرا چون دیدن جان واجب آمد
چه امکان است دیکرتن پرستم
بر بزم از جلوه چون آینه بسل
ندارم لذتی دیدن پرستم

لطف و ثنাম

فکر آرام و محیط در دوسر خام است و بس
سافری در گردش این نزم ایام است و بس
کی ز دل کیف محبت بر لب آید بی خون
بادهء ماهوش تا داریم در جام است و بس
اهل حیرت در وطن بی خانمان افتاده اند
بر غریبان دیارت روز کو شام است و بس
ییشی بزدن نوریدرک الابصار نیست
لیک کو چشمی که میدیدد با دام است و بس
علم تقلید من و تو نیست نور دیگری است
گر چه انسان شود بوزینه انعام است و بس
از معانی تا صور دور از حقیقت بیخ نیست
آنچه می گویند و هم بگم او نام است و بس
گر چه محفل التفاتی بارقیبان کرد، کرد
خاصهء من از لب او لطف و ثنাম است و بس
نیتم بسل به علم نفس اشیا نکته سخن
ایقدر دانم که نور خاص او عام است و بس

مجمع اضداد

تا ز آتش گرمی حسن تو در نیاد من
شمع روشن کرد عشق از شعله فریاد من
گر نگر دو یاد بالایت درین راه دستگیر
بر بنی خیز ز دست بر عصا امتداد من
مرغ تصویرم نمی زاهد عبث دادم به راه
غیر تقاسم نخواهد شد کسی میاد من
نیست در کار و فای خویش اسبابی کار
قامت خم کشته باشد تیه فریاد من
راه و رسم کلب پیروی که در طغی مرا
دست شفقت بود بر روی اسد من
آتشم دل، اسلم آب، آهم هوا، خالم جسد
تا چه خشم گل کند زین مجمع اضداد من
یک نظر آن سو فکن از عالم او نام چیست
فرق تدبیر جهان و هر چه یاد اباد من
ای چمن سپر او تو و عیش گلستان مدام
کلر آن رخسار و قامت بس گل و شمشاد من

فكر راحت چون كنم با خود كه مانند حجاب
نست يكدم ميش اثر از خاذه آباد من
از فروغ دل چه گويم خيره آمد آفتاب
با چراغ از نفس در ركع ز باد من
خار خارا لقمه بمل كال دل بس است
جوهر ديگر نخواه از پنجه فولاد من

بلد عیش غنی

چون نیایش گز بود شمشیرم در آستین
مرد را زید نمان دست تم در آستین
انحدر از آه سرد ماکه مانند سحر

دارد این دست دعا تیغ و دو دم در آستین
کو چیا دوست منعم را ز اشک سالکان
چهدء ناخن کند یک رسته نم در آستین
نیست تنها بدید عیش غنی رخ فقیر

زلف جم دارد ز داغ دل ورم در آستین
جلوه کن شاید نهد بی نثاری مقدمت

تقد عمری هست ما را بیش و کم در آستین
ظلم سکین میش ازین پسند بر ما کز فراق

نیم جانی جم بلب داریم جم در آستین
آن خرام ناز کو کز انظارش جاوه را

دیده باز است از نقش قدم در آستین
نسخهء هستی سراپا غلط نخواهد ولی

داشت یک سطر امل سهو قلم در آستین

تتمت راحت کجا و من که از روز تحت

چون پر سل بهین تاب و بجم در آستین

من و تو

سر سبز زم دور گلی است میان من و تو
 کربسازیم بهم نیست زبان من و تو
 نگه گرم توو حیرت من صحبت ما
 بس بود حرف گنجد بیان من و تو
 با تغافل خم ابروی تو گوید سہلست
 کربہ تسلیم کشد کار کمان من و تو
 وارسیدن بر ادای می محبت نتوان
 تر جان تا بود این دل ز زبان من و تو
 عمر در گریه گذشت و نزد این شمع شبی
 آب بر آتش دل اشک روان من و تو
 بکہ از ناله سلیسیم کسوف ای بلبل
 نند کوش گلی سوی فغان من و تو
 چه شد ای شوخ کہ بیداد و نظم ہم ز رفت
 بدر از دائره تاب و توان من و تو
 بس کل آن یار ندارد سرو کاری بانمیر
 و ہم محض است دین باره کمان من و تو

متاع جان

دائز عشق تو کیشتم در آب و گل خویش
سوز سر زردلم تا چه دهد حاصل خویش
شونجی چشم ترا دیده و همچون سلطان
نیست آرام جانم ز دل جاہل خویش
می رسد یار و متاعی بجز از جانم نیست
مردم از بخت این بدیدہ ناقابل خویش
حرف معقول شنیدم ز توبس ای ناصح
چون تو من ہم بہ نعم از سر لایعقل خویش
نظر او بود سوی ضعیفان چندان
دیدہ ابروی ترا چشم کنون ماہل خویش
جان سپردیم بہ بجز تو و بدیم بجانک
حسرت روی تو و آرزوی باطل خویش
مردم از جور تو یک رہ بنبان خنجر
ہم نہ گفتی ز نام مرا سل خویش

به چشم ابلهان چیزی ز دل کمتر نمی‌ارزد
بلی کوسر جو می‌یش تمیز تر نمی‌ارزد
بلای منظر شناس عیش با ترقب را
که صد محفل به ریخ دیده‌ای برد نمی‌ارزد
چه پروازی بجای صافی آینه‌ای غافل
که خود بینی بنزد دست رو سگر نمی‌ارزد
زدامن پاکش کر کوسر پاس نفس‌داری
به تقدیر فرصت، ضعی دین کشور نمی‌ارزد
اگر کوشی به ساز بی‌نوا بی‌آشنا باشد
بزاران نغمه‌بایک ناله مضطرب نمی‌ارزد
تماشای گل و ریحان که جان را تازه می‌سازد
خوش است اما به نیم خنده و دلبر نمی‌ارزد
سفر در خویش راحت دان ز حافظ کوش کن، سسل
«دی باغم بسردن جهان یک سر نمی‌ارزد»

عذیب و بسل و دل

ماودل اشب ز غم عیش دگر خواهیم کرد
 راحت و آرام را از در بدر خواهیم کرد
 دل به آهنگ فرو تر من به فریاد بلند
 کشور روح و بدن زیروزبر خواهیم کرد
 از جنای یاد که گاه از وفای خویشان
 سگوه و افوس با با هم دگر خواهیم کرد
 دل ز خون بچون گل و من از رخ چون زعفران
 چون گل رعنائی رنگین سحر خواهیم کرد
 ما که میان راز و دست زلف خویان تار تار
 صبح کاوان جانب گلشن گذر خواهیم کرد
 بر لب جو بعد اندک سیر و گلگشت چمن
 راحتی بر سبزه خوش رنگ تر خواهیم کرد
 با هم از وضع شب دوشین سخن خواهیم راند
 عذیب میوزار هم خبر خواهیم کرد
 کوشی چندی بر فغان و زاریش خواهیم داشت
 باز بر سه جلهه پر شور و شمر خواهیم کرد

کاتش سو دای چندین یوفای پرغور
داو بر باد آبرو حاکمی بسر خواهیم کرد
عندلیب و سل و دل میش سپر باغبان
توبه از عشق گل و گلرخ دگر خواهیم کرد

بی غبار از کلشن الفت هوانی برتخاست
کرد طوفان باگل و بوی وفانی برتخاست
نالا زدول نابسی سرزوز عشق اما چه بود
آنچه کلار کس رسد از وی به جایی برتخاست
نگذرم از راستی هرگز به انداز قدرت
در چمن ماسرو موزون و رسائی برتخاست
عشرتی دار جهان اول ولی پیمان کار
بچ کس زین انجمن بی های مانی برتخاست
وسعت مشرب کین گاه عیوب خلق نیست
کرد آجوی دین صحرا ز جایی برتخاست
غیر کلک زینهار امد اما اقله کان
در طریق عشق از دست عصایی برتخاست
جان دهم زیر فشار نازت اما از بیم
پیش کی پاس ادب بکنر که والی برتخاست
نعمت است از پرده می آرد بیرون مسورا
غیر آفت مطرب از سازت نوالی برتخاست

زیر کر دوون قننه باخفته است امازان میان
چون دل بسمل که خون کرد و بلایی بر نخاست

ننگ جنون

ایقدر دیند زلف و کاکلی ایدل چرا
بارنت برون از بر عالی و ساغل چرا
ترک آداب محبت عاشقان را آتش است
کردی ای پروانه کرد شمع در محفل چرا
از تو چشم آشنایی بود جنون را غزال
میکنی رم از سواد سید معل چرا
زحمت قتل ضعیفان جز نگاهی پیش نیست
کار آسان پیش چشم یار شد مشکل چرا
مردم چشم که عالم را تماشایکنند
نیست انسانی مگر از خویش شد غافل چرا
در نظر مردم ازان مضمون دیگر دایتم
کردی وزن ناز را ای جوش خط باطل چرا
بسل از آوارگان ننگ جنون خوابی کشید
می نشینی ایقدر با مردم عاقل چرا

از آئینه تامل

ز کوی اونمی آنی چرا دل
ز حد بگذشت روانی بیاد دل
بیایم راحت جان در برش کگیر
که بیدار است آتش زیر پاد دل
به نردمن بسی دورند از هم
کجا صبر از رخ آن گل کجا دل
نیدری برک تنگ و لاله تر
بهان فرق است از آئینه تامل
چنان فریاد بلبل در دکان است
که می سوزد بحال او مراد دل
مکن بی طاقی مرگ است آخر
نباشد هیچ ردی بی دواد دل
به پیکان آشنا گردید تیرت
کجا شد الفت دیرین با دل
چه دیدی غمیرا نخوردن به کوبش
نهی کفتم ترا من باراد دل

بجان آورد، سل را چو خسرو

کنون یا سن گرفتار تو مادل

مک افزانی

ناگزیر است تپیدن دل هر جانی را
قنه زاید ز کند چشم شناسایی را
برسان خاطر جمعی بهم و بر خود کبیر
وسعت آباد جهان گوشه تنهایی را
حسن مثل که نظر از دل عاشق کبیرد
سر و کار است بر آینه خود آرائی را
نیتم منکر تاثیر کلامت واعظ
ختم کردد بران حوصله فرسانی را
مردمی رخت کجا برده ازین ورطه که حلق
باز پوشند ز بهم چشم شناسایی را
روی میزده توان گفت هزاران معتوب
بی تو ای نور نظر بانته تنهایی را
بازد قنه کرمی معرکه ما خواهد کرد
مژده است داده نوی طرز خود آرائی را
دل گسختن من از صحبت خوبان خواهد
به حکم ز تبسم مک افزانی را

شغل مجنون هوس موی پریشان کافیت
فکر دستار زید سر سودانی را
بیچ نسبت بود چشم تان را به غزال
شبه دور است ز هم شهری و صحرائی
کو جوانی که علی الر غم تکلف چندی
کیرم آزاده ره باده میانی را
فکر مستوری و عاشق ز هم افتاده جدا
بسل از دست مده دامن روانی را



راه پرچم www.rahparcham1.org